

به نام خدا

فایل عیار سنج داغ

نوشته:

سمر ممبئی

انتشارات شقایق

تو زیبایی
با شور چشم‌هایت
با طعم لبخندت
زیبا بمان
تقدیم به یسنای جان

فصل اول

آن قدر احساس گرما می‌کنم که انگار ذره ذره آب می‌شوم. خرداد که نباید این قدر گرم باشد، نباید این طور از درون بجوشم و از بیرون آب شوم. می‌دانم نیمی از این احساس گرما از صحبت‌های مدیر مهد کودک است که نگاه بی‌انعطافش را از بالای عینک دوخت به چشم‌هایم و گفت: «مربی قبلی مون برگشت سر کارش. فعلاً دیگه استخدام نداریم.» و به همین راحتی عذرم را خواست. می‌دانستم دروغ می‌گوید؛ صدای مربی جدید را از کلاسی که دیروز مربی آن بودم، می‌شنیدم. از این که مدیر مرا نخواست، سرخورده شده‌ام. تازه همین دیروز کار را شروع کردم. با این که کار مورد علاقه‌ام نبود و تمام روز را با بی‌حوصله‌گی به بچه‌های خواب‌آلود نگاه کردم، باز هم برایم کار بود؛ همان چیزی که در چند ماه گذشته برای به‌دست آوردنش این دروآن در زده بودم، هرچه بود امید بود و مایه‌ی دلگرمی‌ام. هنوز هم به نگاه خانم مدیر و آن لبخند بی‌معنی‌اش فکر می‌کنم و حواسم نیست کنار خیابان ایستاده‌ام. از عصبانیت دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و پایم را با حرص روی زمین می‌کوبم. نمی‌دانم این وقت روز به

خانه برگردم و چه بگویم. دستم را جلوی اولین تاکسی بلند می‌کنم.

- در بست!

روی صندلی عقب که می‌نشینم، راننده از آینه نگاهم می‌کند و من آدرس خانه را می‌دهم.

قبل از این که مهری را روی مبل سه نفره ببینم که طاق باز به خواب رفته است، از سکوت دلگیر خانه می‌فهمم که جز او کسی در خانه نیست. پاورچین بالای سرش می‌روم. روی سینه‌اش کتابی قرار دارد به نام جهان را به شاعران بسپارید نام این کتاب برایم مثل یک خواهش بی‌جواب است. کمتر پیش می‌آید مهری را در این حالت ببینم. همیشه قبل از خواب به اتاقش می‌رود، در را می‌بندد و کتاب محبوبش را با دقت داخل کتابخانه می‌گذارد. خم می‌شوم و می‌خواهم کتاب را آهسته از میان انگشت‌های کشیده و لاغرش بیرون بکشم که چشم باز می‌کند. سعی می‌کنم از نگاه سرد و غریبه‌اش بخوانم آیا به‌خاطر دارد همین دو سه ساعت پیش خودش مرا راهی محل کارم کرده است یا نه، این که وسط روز مقابلش ایستاده‌ام برایش معنایی دارد یا نه، اما در چشم‌هایش چیزی جز ترس نمی‌بینم؛ ترسی که این روزها با هربار تنهاشدن‌مان در چشم‌هایش می‌نشیند. دلم برایش می‌سوزد؛ در نگاه من مهری یک‌جور مظلومانه‌ای گناهکار است. بلند می‌شود و مثل آدمی که بخواهد برای بزرگ‌ترش توضیح بدهد، می‌گوید:

- اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد!

بی‌این که چیزی بگویم، سرم را تکان می‌دهم و کتاب را به دستش می‌دهم. کتاب را که می‌گیرد؛ انگار بهانه‌ای برای رفتن

فصل اول ♦ ۷

پیدا کرده است. به سرعت از مقابلم می‌گذرد و کمی بعد در راهرو گم می‌شود. فکر می‌کنم این‌که بلد نیستم با مادرم حرف بزنم نه تقصیر من است، نه تقصیر او؛ این افسردگی او است که دیوار بلندی میانمان کشیده است و متأسفانه هیچ‌کدام یاد نگرفته‌ایم از آن عبور کنیم.

با آن‌که کاری نکرده‌ام، عجیب احساس خستگی می‌کنم و پاهایم روی زمین کشیده می‌شوند. با همان بی‌حالی به‌سوی اتاقم می‌روم. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و زل می‌زنم به صفحه‌اش. دوباره باید جستجوی کار را از سر بگیرم. از دست دادن کار مهدکودک، تنها همین یک بدی را دارد که مرا به سر خط برگردانده است و حالا باید همه‌ی سایت‌های کاریابی لعنتی را، که از هیچ‌کدام‌شان شغل درست‌وحسابی در نمی‌آید، دوباره زیرورو کنم و در خودم توانایی تازه‌ای بیابم که تابه‌حال نمی‌دانستم می‌تواند در آدم‌ها وجود داشته باشد؛ مثل توانایی به گردش بردن سگ‌ها! نگاهم روی شغل‌های مختلف می‌گردد، کاری که با شرایطم جور دربیاید به چشمم نمی‌خورد. خسته و ناامید تصمیم می‌گیرم این جستجوی لجوجانه را به وقتی دیگر موکول کنم. بلا تکلیف وسط اتاق می‌ایستم و ناامیدانه آرزو می‌کنم کاش کار خوبی پیدا کنم. از سر بیکاری روی تخت دراز می‌کشم و با بیرون کردن فکرهای همیشگی از سرم، سعی می‌کنم کمی آرامش به خودم هدیه دهم. تلاشم موفقیت‌آمیز است و کم‌کم پلک‌هایم روی هم می‌افتند، اما وقتی صدای نرم شیرین در گوشم می‌پیچد خواب نیستم.

– محبوبه، بیا ناهار حاضره!

هر وقت شیرین وارد خانه می‌شود، صدای موسیقی ملایمی در خانه می‌پیچد. با این که صدای شیرین را نمی‌شنوم، می‌دانم با لبخندی بر لب همراه آهنگ زمزمه می‌کند:

– شب که می‌شه به عشق تو نفس نفس صدا می‌شم...

آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم به اندازه‌ی شیرین شاد باشم! بلند می‌شوم مقابل عکس چهارنفره‌مان می‌ایستم و روی جای خالی کنار خودم انگشت می‌کشم، همیشه جای این یک نفر برایم خالی بوده است و من فکر می‌کنم عدم دردناک‌تر است یا فقدان.

مهری و شیرین دور میز کوچک‌مان در آشپزخانه نشسته‌اند. چشم شیرین که به من می‌افتد، ترس مهری را در چشم‌های او هم می‌بینم، انگار ناگهان از این که مرا برای ناهار صدا زده؛ پشیمان شده است. نگاهی را می‌دزدد و با پریشانی وسایل روی کابینت را جابه‌جا می‌کند.

در چند ماه اخیر هر جا این دو نفر را تنها دیدم، سوال پیچ‌شان کردم. شاید نباید آن قدر سوال می‌پرسیدم، شاید نباید آن قدر شلخته و عصیان‌زده هر چه را که به فکر می‌رسید بر زبانم جاری می‌کردم، شاید نباید ناگهان بخواهم سکوت تمام این سال‌ها را تلافی کنم و یک‌دفعه به جواب همه‌ی سوال‌هایم برسم. افکارم را پس می‌زنم و قاشقی از خورشت خوشرنگ شیرین را روی برنج می‌ریزم و آهسته می‌گویم:

– اصلاً نفهمیدم کی اومدی!

شیرین راضی از این که موضوعی عادی برای حرف زدن پیش کشیده‌ام، شروع می‌کند به تعریف درباره‌ی کارهایی که

فصل اول ♦ ۹

امروز انجام داده است و من دوباره بی‌این که بخواهم به او خیره می‌شوم و فکر می‌کنم او خوشبخت‌تر است یا مهری؟! به سوال احمقانه‌ام پوزخند می‌زنم و گوشم را می‌دهم به حرف‌های شیرین و با وسواس دقت می‌کنم ببینم کدام قسمت از حرف‌هایش را سانسور می‌کند یا از کدام حرفش می‌توانم مچش را بگیرم و بگویم حقیقت را می‌دانم و دیگر این‌قدر برایم فیلم بازی نکند.

با آمدن اکی خانه پر می‌شود از صدای خنده. همه‌ی ما صدایی مخصوص به خودمان داریم که با آن اعلام‌وجود می‌کنیم به‌جز مهری که بلندترین صدایش، بی‌صدایی است. وقتی صدای اکی را می‌شنوم که سراغم را می‌گیرد، سرم را بیشتر در صفحه‌ی لپ‌تاپ فرومی‌کنم. حتما دارد به طرف اتاقم می‌آید که مهری تاکید می‌کند:

- اکی باز سربه‌سرش نداری‌ها!

در صدایش التماس می‌شنوم. اکی بی‌خیال می‌خندد:

- خوب زهرچشمی ازتون گرفته‌ها!

به یاد روزی می‌افتم که قد کشیدم جلوی مامان و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زدم، داد زدم: «چرا ما هیچ‌کی رو نداریم؟ مادر و پدرت کجان؟ چرا همه‌ی این سال‌ها خفه‌م کردین و نداشتین بپرسم؟» وقتی شیرین جلو آمد که مثل همیشه سپر بلای مهری شود و نگذارد سوال بیشتری بپرسم، چشم ریز کردم و در جواب حرف‌های پرمهرش با تندخویی گفتم: «برو کنار خاله! دیگه نمی‌تونی با قربون‌صدقه سرم رو شیره بمالی.» در اتاقم که باز می‌شود، از گذشته جدا می‌شوم. اکی سرش

را از لای در داخل می‌آورد و کوتاه می‌گوید:

- محبوب، پا شو بیا کارت دارم!

آرزو می‌کنم کاش روی تخت دراز کشیده بودم و می‌توانستم خودم را به خواب بزنم. به ناچار بلند می‌شوم و هم‌زمان با اکی وارد اتاقش می‌شوم. بی‌هیچ حرفی پشت میز می‌نشیند و شروع می‌کند به کارت درست کردن. همان‌طور که در سکوت و با ظرافت مشغول پیچاندن نوارهای کاغذی است، اشاره می‌کند کنارش بنشینم. طوطی گوشه‌ی میز نشسته است و نور چراغ مطالعه رنگ پرهای گردنش را روشن‌تر نشان می‌دهد. بوی چسب و رنگ برایم خوشایند است و مرا به دوران دبستانم می‌برد. آن‌چنان با دقت به اکی و دستان فرزش نگاه می‌کنم که انگار اولین بار است او را در حال درست کردن کارت‌پستال می‌بینم. پیش از این که من چیزی بگویم، خودش سر حرف را باز می‌کند:

- چیه باز آویزونی؟

دست‌هایم را روی سینه به هم گره می‌دهم و با اخم می‌گویم:

- هیچی. مگه قراره چیزی شده باشه؟! می‌شه دست از سرم برداری و بذاری به حال خودم باشم؟! ابزارش را روی میز می‌گذارد و لب‌هایش را به یک طرف کج می‌کند و می‌گوید:

- به به چشمم روشن! محبوب خانم هم دیگه آدم شده واسه من، می‌گه دست از سرم بردار! یا همین الان همه‌چی رو می‌گی یا می‌رم در اون مکان تون رو تخته می‌کنم! نگفتی! - اکی خجالت بکش! مکان چیه؟! اونجا باشگاهه!

فصل اول ♦ ۱۱

- مکان آموزش ورزش‌های وحشی‌گری دیگه! چرا سریع منحرف می‌شی دلبر؟!

بعد هم با صدای بلند به حرف خودش می‌خندد. از جایم بلند می‌شوم:

- عجب الکی خوشی هستی‌ها!

دست پیش را می‌گیرد و با ابرویی درهم کشیده می‌غرد:

- یه کلام بگو چه مرگته تا منم برم دنبال کاروزندگیم. در ضمن خبر دارم امروز رفته بودی سر کار!

با تعجب به طرفش برمی‌گردم:

- خبرچینت کی بوده؟ مهری یا شیرین؟

- فکر می‌کنی من معطل اون دوتا خجسته‌م که بهم آمار بدن؟

آه می‌کشم و دوباره می‌نشینم. با اشاره به کاغذها ناشیانه سعی می‌کنم حرف را عوض کنم:

- بهم یاد می‌دی؟ می‌خوام همکارت بشم.

با طعنه می‌گوید:

- شما که می‌خوای مستقل باشی!

- بعد از این که کار رو یاد گرفتم، مستقل هم می‌شم.

- از کی تا حالا این قدر زرنگ شدی؟! نه جونم این کار به درد

شما نمی‌خوره. برو دنبال همون ورزش وحشی‌گری و کار امروزت، چی چی بود؟

- مربی کلاس نوپا تو مهدکودکِ نخبه.

همان‌طور که سرش پایین است، نگاهش را بالا می‌گیرد:

- اوف اوف، پس محبوب خانوم ما می‌خوان نخبه پرورش بدن!

- عجب نخبه‌هایی هم می‌شن! همه‌شون خواب بودن.
 - اتفاقاً همون‌هایی که خوابن به جایی می‌رسن. همون
 هم کلاسی‌های من که همه‌ش خواب بودن، الان بهترین
 دکترهای شهرن.
 - خب تو هم اگر ادامه می‌دادی، الان بهترین دکتر شهر
 می‌شدی.
 - از شانس بد من بیدار بودم.
 - حالا بدون شوخی، چرا درست رو ول کردی؟ شیرین
 می‌گه ترم‌های آخر بودی.
 - راست می‌گه. قسمت نبود دکتر بشم. حالا هم چیزی
 نشده؛ بالاخره مملکت کارت‌پستال‌ساز هم لازم داره.
 خنده‌ی تلخش استخوانم را می‌سوزاند. می‌خواهم سوالی
 بپرسم که ابزار را رو به صورتم می‌گیرد:
 - بعد از سین‌جین کردن مه‌ری، حالا نوبت من شده؟
 در جوابش سکوت می‌کنم. او هم دیگه چیزی نمی‌گوید و
 مشغول تیز کردن لبه‌ی کاغذی می‌شود که قبلاً آن را پیچانده
 است. نفس بلندی می‌کشم و برای عوض کردن جو، کمی ذوق
 در صدایم می‌ریزم:
 - این کار رو یاد گرفتم‌ها!
 - اگر درست انجامش بدی، جایزه داری.
 سعی می‌کنم یکی از نوارهای کاغذی را حالت بدهم. اکی
 همان‌طور که نگاهم می‌کند، می‌گوید:
 - ترم‌های اول دانشگاه که بودم، تو خوابگاه یه دختری از
 این‌ها درست می‌کرد. خط خوبی هم داشت و روی کارت‌ها
 جمله‌های عاشقانه می‌نوشت و می‌فروخت به بچه‌ها. اون

فصل اول ♦ ۱۳

وقت‌ها فکرش رو نمی‌کردم یه روز بشینم کارت‌پستال درست کنم. فکر می‌کردم دکتر می‌شم، مطب می‌زنم و اون دختره رو هم استخدام می‌کنم تا این‌قدر گردنش رو خم نکنه روی کاغذها.

- خب، بعد چی شد؟

- هیچی دیگه جامون عوض شد؛ دختره الان دکتره و منم کارت‌پستال می‌سازم و به جونش دعا می‌کنم.

- هنوز هم باهаш در ارتباطی؟

سرش را عقب می‌اندازد. ابزار را روی میز رها می‌کنم و می‌گویم:

- خرابش کردم.

- فدای سرت! خب حالا بگو ببینم، چقدری حقوق می‌گیری؟

- به حقوق گرفتن نرسید که. از بس یخ و بی‌حال بودم، بهم گفتن نیا.

- اِ تو رو خدا راست می‌گی، بهت گفتن نیا؟!

احساس می‌کنم از شنیدن این خبر خوشحال شده است. با غیظ می‌گویم:

- از اول هم قرار بود آزمایشی باشم. حالا تو چرا این‌قدر خوشحال شدی؟!

صدای شیرین صحبت‌مان را قطع می‌کند:

- بچه‌ها، بیاین شام حاضره.

اکی آخرین تکه را می‌چسباند و فلامینگوی صورتی‌ای را که یک پایش را بالا گرفته است، کامل می‌کند. بعد آهی عمیق می‌کشد و برمی‌خیزد. پیراهن سورمه‌ای‌اش را می‌تکاند، با

پشت دست موهای فرش را بالا می‌برد و دوباره روی کمرش رها می‌کند؛ انگار با این کار می‌خواهد خستگی‌هایش را دور بریزد. از آینه نگاهم می‌کند:

- حالا چرا دنبال کار می‌گردی؟ مگه پول لازمی؟

- همه چی که پول نیست اکی! دیگه بزرگ شدم. دوست دارم کار کنم و مستقل باشم.

- آهان! پس چون بزرگ شدی، جلوی مامانت هم قد می‌کشی؟

- دیگه خسته شدم از سکوت‌تون، از پنهون‌کاری‌ها و رازهای ریزودرش‌تون. می‌تونم این رو بفهمی یا نه؟

جور خاصی نگاهم می‌کند. من هم نگاهش می‌کنم. آرام به سر طوطی می‌زند و بی‌این که جوابم را بدهد، می‌پرسد:

- پایه‌ای بریم تهرون گردی؟

یکی از تفریح‌های زندگی‌ام تهران‌گردی با اکی است. او خیلی ساده می‌تواند دنیا را برایم پر از شادی و هیجان کند. شیطنت‌های گاه‌وبی‌گاهش او را هم‌سن‌وسال من می‌کند و به همان اندازه که با آذین و نیلو راحت‌م، با او هم احساس راحتی می‌کنم. دور زدن در خیابان‌هایی که بعضی‌های‌شان را بعد از سال‌ها زندگی در این شهر برای اولین بار می‌بینم، دست‌مایه‌ی خنده‌کردن آدم‌های پیر و جوان، گم‌شدن قهقهه‌مان در موسیقی با ریتم تند و در آخر رفتن به رستوران یا کافی‌شاپی که اگر حال اکی خوب باشد، یکی از گران‌ترین‌هایش است؛ از جمله کارهایی هستند که در تهران‌گردی‌مان انجام می‌دهیم و جالب است که همیشه برایم تازگی دارند.

اکی با کشیدن شال مشکی از سرم، نگاهم را از آینه متوجه

خودش می‌کند:

- این چیه سرت کردی؟! وقتی با من بیرون می‌آی باید یه چی بپوشی که در شأن منم باشه.

- مامان و شیرین هم می‌آن؟

- نه بابا، فقط خودم و خودت رو عشقه. مهری سر قبر عشقشه، شیرینم داره زمین‌وزمان رو دستمال می‌کشه.

- حالا کجا می‌خوای ببریم؟

- می‌دونی که جای بد نمی‌برمت، بدو دیگه!

آماده‌شدنم زیاد طول نمی‌کشد. اکی از جلو در اتاق دستم را می‌کشد و وادارم می‌کند همراهش پله‌ها را دوتا یکی کنم. داخل ماشین که می‌نشینم، بند کفش‌هایم را می‌بندم. اکی نفس‌نفس‌زنان می‌گوید:

- دیگه دارم پیر می‌شم.

- پیر کجا بود؟! هنوز یک گل از صد گلت نشکفته.

- اوافوف، یه کم دیگه ازم تعریف کن جونم!

- آه این جوری حرف نزن حالم بد می‌شه!

اکی همان‌طور که ماشین را حرکت می‌دهد، می‌گوید:

- می‌دونی این مدل حرف‌زدنم چقدر کشته‌مرده داره؟!

- آه‌آه، برو بمیر با اون حرف زدنت و کشته‌مرده‌هاش!

پایش را با شدت بیشتری روی پدال می‌فشارد:

- پس بیا با هم بمیریم؟

- اکی! مسخره‌بازی دربیاری، پیاده می‌شم‌ها!

- نترس بچه‌جون! مگه من می‌ذارم تو بمیری، مگه من

می‌ذارم چیزی جونت رو بگیره! تو رو به خود خدا هم نمی‌دم

من! بمیرم هم نمی‌ذارم خم به ابروت بیاد! تو بچه‌می. تو

به جای من هم باید خوشبخت بشی و صدای قهقهه‌ت بیپچه
تو گوش این دنیای نامرد!

اکی همین است، زنی که می‌تواند با حرف‌هایش تا سرحد
مرگ آزارم دهد یا تا سرحد جنون بخنداند و شادم کند.
همراهی با اکی برایم نوعی اسارت دوست‌داشتنی است؛
هم‌زمان که عذاب می‌کشم و گاه به فکر رهایی از آن می‌افتم،
دوستش هم دارم. ساعتی بعد اتومبیل را جلوی رستورانی نگه
می‌دارد. چشمکی می‌زند:

- بزن بریم عشق و حال!

وقتی اکی خم می‌شود تا کیف کوچک دستی‌اش را بردارد،
سرش را تکانی می‌دهد تا موهای روشنش بریزد روی صورتش.
از دیدن این حرکتش، گلویم خشک می‌شود. اسمش را لب
می‌زنم، اما صدا ندارم. بی‌اراده دنبالش پیاده می‌شوم و برای
این‌که اکی متوجه حال بدم نشود، می‌پرسم:

- ماشین رو همین جا ول می‌کنی؟

- اینجا رو با رستوران فاتح اشتباه گرفتی‌ها! بچه‌جون اینجا
واسه پولدارهاست، الان می‌آن می‌برنش پارکینگ.

به‌طرفم برمی‌گردد، دستم را می‌گیرد و به‌سمت ورودی
رستوران می‌کشانند. وارد رستوران که می‌شویم، شانه‌هایش را
عقب می‌دهد، صورتش را مستقیم به روبه‌رو نگه می‌دارد و زیر
لب غرغر می‌کند:

- محبوب، چه مرگته؟! مگه بار اولته اومدی همچین جایی؟!!

خبر مرگت چرا عین ندیدبدیدا شدی؟!!

جوابی نمی‌دهم. اکی نمی‌داند اصلاً حواسم به او و رستوران
نیست، سرم از چیزی که در فکرم می‌گذرد درد گرفته است. با

فصل اول ♦ ۱۷

هم به سمت میزی که کنار دیوار آینه کاری شده ای قرار دارد می‌رویم. ژستش را می‌شناسم. همیشه اولش همین است؛ کسی را تحویل نمی‌گیرد و با نخوت همه چیز را از نظر می‌گذراند، ولی بعد از مدتی رستوران را روی سرش می‌گذارد و نگاه همه را به خود جلب می‌کند. با همان حال بد، لبخندی مصنوعی می‌زنم:

- حالا چرا این قدر ادا می‌آی اکی؟ فکر چند دقیقه‌ی دیگه باش که با دیدن غذاها دست‌وپات رو گم می‌کنی!

خنده‌ی دندان‌نمایی می‌کند:

- نمیری تو محبوب! آدم باش دخترجان! مثلاً واسه کار اومدیم اینجا!

- واسه کار؟! چه کاری؟!!

- یه کم صبر کن، الان خودت می‌فهمی.

با اشاره‌ی دست، پیشخدمت جوانی را صدا می‌زند:

- از پیچ اکی ورفقا اومدیم.

با شنیدن اسم پیچ لب‌هایم را از داخل گاز می‌گیرم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. بعد از رفتن پیشخدمت با چشم‌های گردشده خودم را به او نزدیک می‌کنم، اما قبل از این که چیزی بگویم خودش توضیح می‌دهد:

- این طوری نگام نکن! خوب کردن حال تو خرج داره دیگه جونم! این طوری هم فاله هم تماشا! هم یه شام مفت می‌خوریم، هم کار می‌کنیم.

مدت زیادی طول نمی‌کشد که همان پیشخدمت چند مدل غذا روی میز می‌چیند. اکی از میز فیلم می‌گیرد، از کیفیت غذاها تعریف می‌کند و بعد فیلم‌ها را با آدرس رستوران و

صفحه‌ی آن در اینستاگرام به اشتراک می‌گذارد. وقتی گوش‌اش را روی میز می‌گذارد، لبخند زنان می‌گوید:
- وا! چرا این جوری نیگام می‌کنی دختر؟! من که همه‌چی رو برات توضیح دادم.

جوابی نمی‌دهم. اکی شانه بالا می‌اندازد و شروع می‌کند به مزه‌ریختن و خنداندن من. آن قدر می‌خندم که فکرهای آزاردهنده از ذهنم پر می‌کشند و دیگر از سردرد وقت ورود به رستوران هم خبری نیست. شام شیک رستوران را در میان مزه‌پرانی‌های اکی و خنده‌های من می‌خوریم و بدون پرداخت هزینه بیرون می‌رویم.

اولین بار است می‌بینم اکی کار تبلیغاتی انجام می‌دهد. حالا می‌فهمم چرا اکی به صفحه‌ی شلوغ و پرسروصدایش در اینستاگرام «نوندونی» می‌گوید. حالا که فهمیده‌ام اکی از چه راهی درآمد دارد، انگار همه‌ی دنیا را به من داده‌اند و به آرامش رسیده‌ام. حالا همه‌ی کارهایی که در آن صفحه می‌کند و تا به حال برایم بی‌معنا بوده‌اند، به‌نظرم جالب می‌آیند. دیگر رفتن به رستوران‌های بالای شهر و مجانی غذا خوردن به شیوه‌ی اکی برایم زشت جلوه نمی‌کند و حتی به‌نظرم هیجان‌انگیز می‌آید. شاید گاهی از نگاه مردم معذب شوم، اما خیلی بد و برخوردارنده نیست؛ لاقلاً از افکار آزاردهنده‌ای که مدام با آن‌ها دست‌به‌گریبانم، بهتر است. به خودم القا می‌کنم این هم یک جور کار است و اکی هم مثل خیلی‌ها از این روش کسب درآمد می‌کند و این که من با این فضا زیاد جور نیستم و ترجیح می‌دهم دل مشغولی‌هایی هرچند اندک بیرون از فضای مجازی داشته باشم، به خودم مربوط است و دلیل نمی‌شود کار

فصل اول ♦ ۱۹

اکی اشتباه باشد. از این تصورات لبخندی بر لبم می‌نشیند و افکار خرابی را که همیشه باعث سردردم می‌شدند، پس می‌زنم. با خیالی به‌مراتب راحت‌تر از قبل به صندلی ماشین تکیه می‌دهم:

- پس شغل شغل که می‌گی اینه؟
گردنش را می‌چرخاند و با بی‌خیالی می‌گوید:
- تو این دوره‌زمونه یه شغل جوابگوی مخارج نیست و باید خیلی کارها انجام بدی!
- خب آره، کارت‌پستال هم درست می‌کنی و می‌فروشی.
- آره، تو این‌طور خیال کن!
- منظورت چیه؟
- یعنی جونم با این دری‌وریایی که تو ذهنت می‌گذره، گُند نزن به غذایی که خوردیم!
هر دو سکوت می‌کنیم. لعنتی انگار دوست دارد با حرف‌هایش دیوانه‌ام کند. شب دوباره کابوس می‌بینم؛ در همه‌ی کابوس‌هایم اکی با رژ قرمز بر لب بلندبلند می‌خندد و آقای فاتح هم گوشه‌ای ایستاده است و خریدارانه نگاهش می‌کند. من هم زیر نگاه‌هایی که نمی‌بینم‌شان آب می‌شوم. اکی گوشت تنش را به مردم می‌فروشد و من نمی‌توانم جلوی این کارش را بگیرم.

پدر آذین او را با بوسه‌ای بر گونه راهی باشگاه می‌کند و می‌رود. دیدن این صحنه دردی را از روی گونه تا قلبم می‌دواند. برعکس من، نیلو بی‌توجه به آن‌ها داخل باشگاه

می‌رود و من هم دنبالش راه می‌افتم. اولین بار نیست که این درد را احساس می‌کنم؛ سال‌هاست که همه‌جای تنم از جای خالی پدر درد می‌کند. سال‌هاست که خیره می‌شوم به اسم داخل شناسنامه‌ام و هرچه بیشتر به آن نگاه می‌کنم، کمتر باورش می‌کنم. نیلو آرنجش را می‌کوبد به پهلویم و چیزی می‌گوید. کلماتش در حجم افکارم پراکنده می‌شوند. بی‌ربط می‌گویم:

- فهمیدی از اون مهد اخراج شدم؟

آذین می‌گوید:

- تو هم یه کاریت می‌شه‌ها! ادای دخترهای مستقل رو در می‌آری که چی بشه؟! برو زندگیت رو بکن بابا!

با هم به رختکن می‌رویم. لباسم را با لباس سفید کاراته، که شیرین حروف اسمم را به انگلیسی با نخ سیاه روی یقه‌اش گلدوزی کرده است، عوض می‌کنم. موهایم را باز می‌کنم و دوباره محکم بالای سرم می‌بندم؛ تا چشم‌هایم به بالا کشیده شوند، کمی خشن به نظر برسم و وقتی به آینه نگاه می‌کنم دیگر گردی سفید و معصوم صورت مهری را نبینم. راضی از ظاهرم به‌طرف دوستانم می‌روم. آذین و نیلو دربارهی مبارزه‌ی زیرزمینی، که این روزها تبش بین ورزشکارها تند شده است، حرف می‌زنند و من به این فکر می‌کنم که عصر به بوستان بروم یا به آن شرکتی که آگهی استخدام منشی دوشیفت داده بود.

به‌ترتیب از رختکن خارج می‌شویم. سروصدای بچه‌ها در سالن می‌پیچد. همه در صف‌های منظم می‌ایستیم و نیلو شروع می‌کند به لودگی. این چیزها در باشگاه عادی است. من

فصل اول ♦ ۲۱

هم به اینجا که می‌رسم گاهی از این اداها درمی‌آورم. نمی‌دانم شاید خاصیت جمع است که باعث می‌شود بخواهم خودم را شاد نشان بدهم یا شاید این شادی هم یکی از همان هزاران گمشده‌ای است که دنبالش می‌گردم.

با ورود سنسی‌پری همه ساکت می‌شویم. با این که همیشه پری در سکوت می‌آید و می‌رود و مستقیم حرفی نمی‌زند، در روند رشد من تاثیر به‌سزایی داشته است. یادم نمی‌آید که یک گوشه نشسته و با پری گفتگو کرده باشم، اما او گوشه‌ای از مرا ساخت که از همان جا بارها ایستاده‌ام.

روزی را که برای اولین بار بعد از گرفتن کمر بند نارنجی به خودم مغرور شده بودم و می‌خواستم با لودگی صف منظمش را به هم بریزم، هرگز فراموش نمی‌کنم. با این که فقط ده سالم بود، مرا از صف بیرون کرد و بعد از تمرین مجبورم کرد مقابلش بایستم و مبارزه کنم. هنوز هم بعد از این همه سال صدای فریاد پری در گوشم می‌پیچد و جای ضربه‌هایش را بر شانه‌ی چپم حس می‌کنم. ضربه‌هایی که آن روز خوردم کم‌جان بود، اما مادر، شیرین و اکی را فردای آن روز به باشگاه کشاند. اکی به محض دیدن پری جلو رفت، چهار بار محکم با کف دست بر شانه‌ی چپ او کوبید و داد زد: «این وحشی‌بازی‌ها رو از کجا یاد گرفتی خانم مربی؟»

شیرین دست اکی را گرفت و گفت: «عزیزم، آبروی بچه رو بردی که!»

پری با خونسردی کف دست‌هایش را به نشانه‌ی آرامش بالا برد، اما اکی توجهی نکرد و داد زد: «از سردر همین باشگاه آویزونت می‌کنم تا دیگه دستت رو روی بچه‌ی من بلند نکنی

بالاخره با وساطت مامان، شیرین و چند نفر دیگر، اکی از باشگاه بیرون رفت. شیرین مقابل پری، که هم‌چنان آرامش خود را حفظ کرده بود، ایستاد و گفت: «به ما حق بدین خانم. این بچه بی‌پدر بزرگ شده.» و نفهمید کلمه‌ی «بی‌پدر» تا به امروز دست از سر من برنداشته است و هنوز دارد گوشه‌ی قلبم را می‌خراشد. بی‌توجه به من که کم مانده بود اشکم سرازیر شود ادامه داد: «اکی بهش حساسه. نازپرورده‌ست. زندگی‌مون رو پاش گذاشتیم. آوردیمش اینجا یاد بگیره از خودش دفاع کنه. وقتی دیدیم با بدن کبود برگشته خونه، دل‌مون سوخت. اگر می‌دونید استعداد نداره، بهمون بگید، اما دیگه کتکش نزنید.»

وقتی مامان و شیرین رفتند، سنسی‌پری نگهم داشت و برایم توضیح داد کاراته یعنی رعایت قانون، یعنی داشتن انضباط، یعنی سکوت و تحمل رنج. از آن روز به بعد هر وقت شوخی‌ام گرفت و خواستم صف را به‌هم بریزم، هر وقت خسته شدم و بریدم، هر وقت کم آوردم و گفتم نمی‌توانم، مقابلش ایستادم و مبارزه کردم. باوجود آموختن تمام تکنیک‌های دفاعی، بازهم چهارضربه‌ی پایش روی شانه‌ی چپم نشست و فریاد زد: «بگو می‌تونم... می‌تونم... می‌تونم...» هرچه بزرگ‌تر شدم، شدت ضربه‌ها بیشتر شد، اما دیگر کسی نفهمید؛ حتی اکی! کم‌کم به جایی رسیدم که دوست داشتم به‌جای تک‌تک افرادی باشم که مقابل پری می‌ایستند و با او مبارزه می‌کنند.

بعد از تمرین، پری مختصری درباره مسابقه‌های انتخابی توضیح می‌دهد و می‌رود. کمی بعد با آدین و نیلو از باشگاه

فصل اول ♦ ۲۳

خارج می‌شویم. دوستی ما به باشگاه و مسیر کوتاه باشگاه تا میدان، که حد فاصل خانه‌های مان، باشگاه و بوستان است، محدود می‌شود. نیلو و آذین در یک خیابان زندگی می‌کنند. تابه‌حال، نه من به خانه‌ی آن‌ها رفته‌ام و نه آن‌ها راه خانه‌ی ما را بلدند. دوستی ما در همین چند ساعت باشگاه و نیم‌ساعت پیاده‌روی تا میدان خلاصه می‌شود. گاهی پیش می‌آید با هم بیرون برویم، اما هیچ‌وقت دیدارهای مان به خانه کشیده نمی‌شود. روزهای تولد مان را هم خارج از خانه جشن می‌گیریم. این قانونی است نانوشته میان من و آن‌ها و بقیه‌ی دوستانی که تابه‌حال داشته‌ام. قانونی که خانواده به من دیکته کرده‌اند و من آن را به دوستانم فهمانده‌ام.

فصل دوم

همه‌ی عمر در حسرت داشتن پدربزرگ و مادربزرگی بودم که آخر هفته به دیدن‌مان بیایند یا در تعطیلات تابستان و نوروز، ما به خانه‌ی آن‌ها برویم. در این حسرت قد کشیدم و هرجا پیرزن یا پیرمردی را دیدم از خودم پرسیدم: «پس پدربزرگ و مادربزرگ من کجان؟ چرا زندگی من مثل بقیه نیست؟».

یکی از روزهایی که با قهر از خانه بیرون زده بودم، راهم را به‌سوی بوستان محله‌مان کج کردم. دلم هوای دیدن پیرمردهایی را داشت که رنگ‌وبوی پدربزرگ نداشته‌ام را داشته باشند؛ همان‌هایی که اکی می‌گفت بوستان محله را برای آن‌ها ساخته‌اند. برخلاف گفته‌ی اکی بوستان جای شادی به نظرم آمد؛ پر بود از گروه‌های چندنفره‌ی دخترها و پسرهای جوانی که ورزش می‌کردند، خانواده‌هایی که مشغول بگوبخند بودند و بچه‌هایی که سوار تاب و سرسره بودند. جمعیت پیرها آن‌قدری نبود که خیال کنم بوستان را برای آن‌ها ساخته‌اند. روی نیمکتی نشستم تا نفسی تازه کنم که پسری جوان به من نزدیک شد و با دست به دوست‌هایش که دو طرف تور والیبال ایستاده بودند، اشاره کرد و گفت: «یه یار کم

داریم، می‌آی باهامون بازی کنی؟» بدم نمی‌آمد کمی حال‌وهوایم عوض شود پس همراهش شدم. از آن روز به‌بعد، هرچند روز یک‌بار به بوستان رفتم؛ اوایل برای والیبال بازی کردن و کم‌کم برای دیدن او!

امروز هم برای دیدن کیارش به بوستان آمده‌ام؛ حرف‌هایش آرامم می‌کند و راه را نشانم می‌دهد. وقتی فهمید دنبال کار می‌گردم، باخنده گفت: «معلومه از اون دخترلوس‌هایی که وقتی از مامان‌شون قهر می‌کنن دنبال کار می‌گردن، اما عیب نداره خوبه که مستقل باشی.» و بعد راهنماییم کرد از طریق روزنامه و سایت‌های نیازمندی دنبال کار بگردم.

با نگاه دنبال کیارش می‌گردم؛ حوالی نیمکت همیشگی‌مان نیست، ولی همان‌جا می‌نشینم و منتظرش می‌مانم. احتمال می‌دهم مشغول قدم زدن با دختر یا پسری باشد چون او همه‌جور دوستی دارد. خودش می‌گوید موقع کار کردن بر روی پایان‌نامه‌اش یاد گرفته است با همه آدم‌ها دوست شود به بهانه‌ی یک سلام ساده یا یک لبخند. سعی کرد به من بفهماند، نوع دوستی‌اش با من هم یکی از همان دوستی‌های ساده است هرچند برای من ابداً این‌طور نیست. هنوز عاشقش نشده‌ام، اما اولین مردی است که می‌توانم مدت طولانی کنارش بنشینم و از همه‌چیز و همه‌جا حرف بزنم؛ گاه از بحث‌های بی‌سروته خانه‌مان و گاه از آذین و لوس‌بازی‌هایش و او هم با صبوری به همه‌ی درد دل‌هایم گوش می‌کند.

بالاخره کیارش را درحالی که دو بستنی لیوانی در دست دارد، می بینم. حتما از دور دیده است که منتظرش نشسته ام. نزدیک که می شود، یکی از بستنی ها را به سوی من می گیرد و با لبخندی دست و دلباز سلام می کند. نگاهی به روزنامه ی روی پایم می اندازد.

- جدی جدی دنبال کار می گردی؟! فکر کردم از روی شکم سیری یه چیزی گفتی!
- واقعاً بهش نیاز دارم.
- آخه به سروتپیت هم نمی آد!
سرم را پایین می اندازم:

- راستش رو بخوای برای نیاز مادی دنبال کار نمی گردم؛ می خوام تواناییم رو به مادرم ثابت کنم تا بهم اعتماد کنه، باهام حرف بزنه و بدونه اون قدر بزرگ شدم که بتونم از پس هر دومون بر پیام و لازم نیست از چیزی ترسه!
قاشقی بستنی به دهانش می گذارد و با ابرو به بستنی من که در حال آب شدن است، اشاره می کند.

- چرا می خوای مامانت بهت تکیه کنه؟ از چی می ترسه؟
نگاهش می کنم و با خودم فکر می کنم یا او فراموش کار است یا من تابه حال آن قدر مردد حرف زده ام که درست متوجه درگیری هایم نشده است. آهسته می گویم:
- فکر می کنم وقتشه از خونه ای که الان توش زندگی می کنیم، بریم.

- مگه با بابات مشکل داره؟

این یکی را حق دارد؛ هیچ وقت درباره‌ی آدم‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کنم حرفی نزده‌ام. حالا هم شک دارم چیزی درباره‌ی او بگویم یا نه، اما بالاخره دل به دریا می‌زنم:

- بابام با ما زندگی نمی‌کنه.

ابروهایش محسوس بالا می‌پرند. کمرش را صاف می‌کند و کمی به بستنی‌اش نگاه می‌کند. بعد آهسته می‌گوید:

- مادر و پدرت از هم جدا شدن؟

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- درست نمی‌دونم؛ شاید از هم جدا شده باشن، شاید بابام مرده، شاید هم... هرچی هست، مامانم درباره‌ش حرفی نمی‌زنه. جووری رفتار می‌کنه که انگار از اول نبو...

نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم. احتمال نبودن مردی به‌نام پدر را بارها و بارها در ذهنم تکرار می‌کنم و احساس می‌کنم کیارش هم دارد همین کار را می‌کند، اما او یک قاشق دیگر از بستنی را به دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- تا حدی رفتار مادرت طبیعیه. شاید خاطرات خوبی از پدرت نداره. الان از چی ناراحتی؟

نمی‌خواهم بیشتر از این حرف بزنم، اما هم‌صحبتی با او را هم دوست دارم و انگار می‌ترسم یک نفر دیگر بیاید جای مرا بگیرد پس به سرعت حرف تازه‌ای را پیش می‌کشم:

- مامانم افسرده‌ست. فکر می‌کنم افسردگیش فقط یه حال

روحی نیست؛ مثل یه سپر دفاعیه که پشتش پناه گرفته و همه مسئولیت‌هاش رو واگذار کرده به بقیه.

بی‌این که چیزی بگوید بلند می‌شود. من هم همراهش بلند می‌شوم و راه می‌افتم. به در خروجی بوستان که می‌رسیم خداحافظی می‌کنیم و از جهت مخالف یکدیگر به طرف خانه‌مان می‌رویم.

خورشید کم‌کم غروب می‌کند که به سمت خانه می‌روم. سر راهم وقتی به گلخانه‌ی مارتا می‌رسم، می‌ایستم. از پشت شیشه او را می‌بینم که با مشتری‌هایش خوش‌وبش می‌کند. دستم را به شیشه می‌چسبانم. عطر گل‌های تازه از در بسته بیرون می‌آید و در مشام می‌نشیند. دلم می‌خواهد داخل بروم، اما حوصله‌ی حرف زدن ندارم. درست وقتی از دنیای گل‌ها چشم می‌گیرم، چشم مارتا به من می‌افتد و لبخند می‌زند. من هم لبخندی می‌زنم و به راهم ادامه می‌دهم. وقتی به خانه می‌رسم، به اتاقم می‌روم و روی تختم در خودم جمع می‌شوم. حرف‌هایم با کیارش را مرور می‌کنم و ترس برم می‌دارد که حالا درباره‌ی من و خانواده‌ام چه فکری می‌کند.

در باشگاه همه در تب‌وتاب مسابقه‌اند، اما آذین کف رختکن نشسته است و می‌خواهد به ما بفهماند این کارها بیهوده است و هر ورزشکاری باید یک روزی از باشگاه برود.

فصل دوم ♦ ۲۹

حرف‌هایش برایم مهم نیست؛ ذهنم مشغول اوضاع خانه‌مان است. از دیروز مهری خودش را در اتاقش زندانی کرده است، نگاه شیرین به من سنگین است و اکی لحظاتی پیش از آمدنم به باشگاه رخ‌به‌رخم ایستاد و غرید: «بمیره راحت می‌شی؟ دست از سرش بردار دیگه.»

نمی‌خواهم کسی بمیرد؛ نه مهری و نه هیچ‌کس دیگر. فقط می‌خواهم خودم را از مهلکه‌ی افکار دیوانه‌کننده‌ام نجات بدهم. تلاش می‌کنم به خودم بقبولانم فکرهایم اشتباه است، اما آن‌ها نمی‌دانند در ذهنم چه نبرد فرسایشی‌ای بین عقل و احساس در جریان است.

در خارج از باشگاه آذین صحبت‌هایش را درباره‌ی مسابقات زیرزمینی ادامه می‌دهد. بالاخره صبرم را از دست می‌دهم و قاطع و محکم می‌گویم:

- آذین، تمومش کن دیگه! نه از این جور مسابقه‌ها خوشم می‌آد و نه حوصله‌ش رو دارم.

با فروکردن دست‌هایم در جیب‌های مانتو و پایین انداختن سرم نشان می‌دهم علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث ندارم. نیلو می‌گوید:

- یه کم هم ترسناکه. راستش من هم دوست ندارم شرکت کنم.

آذین می‌گوید:

- تو رو که اصلاً راه نمی‌دن. قدوقوارهت نشون نمی‌ده چند

سالتِه؛ خیال می‌کنن زیر سن قانونی هستی.

خوشحالم که به میدان رسیده‌ایم و می‌توانم از آن‌ها جدا شوم. بعد از خدا حافظی به جای خانه، راه بوستان را در پیش می‌گیرم و دعا می‌کنم کیارش هم آنجا باشد. از دور کیارش را می‌بینم که روی نیمکتی نشسته است؛ آستین‌هایش را بالا زده و غرق خواندن کتاب است. نمی‌دانم خودش هم خبر دارد در این حالت چقدر جذاب است یا نه. لبخند می‌زنم و راهم را به طرفش کج می‌کنم. سلام می‌کنم و او با تکان سر جواب می‌دهد، اما هنوز خیره به صفحات کتابش است و دوست ندارد از دنیای آن بیرون بیاید. می‌نشینم و منتظر می‌مانم. بالاخره احوالم را می‌پرسد:

- خوبی؟

لبخندی می‌زنم:

- الان کمی بهترم.

متوجه کنایه‌ام که می‌شود، کمی مکث می‌کند و نگاهش را روی صورتم می‌گرداند:

- فلور هم اینجا بود. همین الان رفت. کاش زودتر می‌اومدی باهاش آشنا می‌شدی.

گاهی از فلور حرف می‌زند و یکبار با خنده و شرم گفت: «داریم آشنا می‌شیم. شاید راه آینده‌مون یکی بشه.» نمی‌دانم از آوردن اسم فلور چه هدفی دارد. سرم را کج می‌کنم و به صورتش خیره می‌شوم. باوجود این حرف، بازهم امن و مهربان

فصل دوم ♦ ۳۱

است. در لحظه از فلور بیزار می‌شوم و کیارش را بیشتر از قبل دوست دارم. هر دومان خیره به‌هم به فکر فرومی‌رویم. نمی‌دانم در ذهن او چه می‌گذرد، اما در خیال من نقش او افتاده است روی همه چیز؛ روی دلوپسی‌هایم، روی درد بی‌پدری‌ام، روی حضور محکم‌اکی در زندگی‌مان و حتی روی بحث یک ساعت پیشم با مامان.

بالاخره کیارش سر حرف را باز می‌کند:

- امروز یه جور دیگه‌ای هستی؟ طوری شده؟

شانه بالا می‌اندازم:

- دوباره تو خونه جروب‌بحث داشتم.

- به‌خاطر کار؟

- به‌خاطر بابا!

مکت می‌کنم. او هم دیگه چیزی نمی‌پرسد، اما من از ترس

این‌که مثل همیشه زود برود، ادامه می‌دهم:

- اگه پدری در کار نباشه چی؟

درجایش میخ‌کوب می‌شود. نمی‌دانم چرا فکری را که از وقتی خودم را شناختم به جانم افتاده و تبدیل به بددلی و سواس‌گونه شده بود و همیشه در تلاش بودم آن را پس بزنم، حالا این‌طور بی‌پرده بر زبان می‌آورم. از سرم می‌گذرد: «برای جلب ترحمش، برای این‌که در ذهنش فضای بیشتری به خودت اختصاص بدی این رو گفتی!». بعد شرمنده می‌شوم و حس می‌کنم ذره‌ذره آب می‌شوم. حالا دلم می‌خواهد برود و

این گفتگو تمام شود. به خانه که برمی‌گردم شیرین با نگرانی می‌پرسد:

- گریه کردی؟

خودم متوجه نشده‌ام تمام راه را گریه کرده‌ام. با اشاره‌ی شیرین، در آینه‌ی قدی راهرو به خودم نگاه می‌کنم و بعد شیرین را کنار می‌زنم و به اتاقم می‌روم. صدایش پشت سرم می‌ماند:

- محبوب، مادرم...

بغض می‌کند، ولی نمی‌مانم که شاهد گریه‌هایش باشم. روی تختم نشسته‌ام که اکی وارد اتاقم می‌شود و دست‌هایش را روی سینه به هم گره می‌کند.

- بچه شدی؟

نگاهش می‌کنم. از ذهنم می‌گذرد: «اکی یه اپراتوره و ما مثل ربات باید طبق برنامه‌ش پیش بریم.» و بیشتر از او بیزار می‌شوم. فکر می‌کنم اکی هم بیزاری را از چشم‌هایم می‌خواند که کنارم می‌ایستد و دستم را می‌گیرد.

- قرار بود بریم بیرون.

به‌جای جواب می‌گویم:

- باهام حرف بزن اکی! می‌دونم به‌خاطر حس رازداری مزخرفت از گذشته‌ی مامانم چیزی بهم نمی‌گی، اما به من هم حق بده به همه‌چی شک کنم. چرا هیچ عکسی از بابام نیست، چرا مامانم حتی یه خاطره هم از آشنایی‌شون برام

فصل دوم ♦ ۳۳

نمی‌گه، چرا واسه یه بارم شده دربارهی پدرم چیزی بهم نمی‌گه. چطور می‌شه عکس‌های نوزادی من نسوخته و فقط عکس پدرم...

- رازداری مزخرف نیست. حق داری بخوای دربارهی گذشته بدونی، ولی من نمی‌تونم بهت چیزی بگم. تو هم اگه مطمئنی طاقت شنیدن هر حرفی رو داری، درست و حسابی بپرس نه مثل این مدت یه دفعه وحشی بشی و بخوای از همه‌چی سردرباری! نه این جور با فرار. حقیقت رو بپذیر محبوب این به نفع همه‌مونه!

صدایش یک دفعه از اوج می‌افتد و نگرانم می‌کند. با لحنی که سعی می‌کنم قاطع باشد، می‌گویم:

- ولی من حق دارم بدونم و مامانم هم باید جوابم رو بده. حرف زدن با اکی یک جور تمرین است. تنها چیزی که به ادامه‌ی این تلاش وادارم می‌کند، رفتار متفاوت اکی است. همین که حق را به من می‌دهد، تحولی بزرگ است. بلند می‌شوم و برای این که به یادش بیاورم قرار است برایم کار پیدا کند، می‌گویم:

- راستی راستی می‌تونی برام کار پیدا کنی؟ کمی خیره نگاهم می‌کند. با تردید سرش را تکان می‌دهد. دیگر به اندازه‌ی روزی که گفته بود کار کف خیابان ریخته است و فقط باید عرضه داشته باشم تا آن را به دست بیاورم، مصمم نیست.

- آماده شو بریم. تو ماشین منتظرتم.
- تا کنارش می‌نشینم، دوباره می‌شود همان اکی بیرون از خانه با آن رژ پررنگ.
- بریم فاتح؟
- نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش ندارم، هیچ‌وقت نداشتم!
- چون واسه‌ت ویژه حساب می‌کنه؟
- نمی‌دونم چطور بگم. حس دوگانه‌ای نسبت بهش دارم.
- به روبه‌رو نگاه می‌کند.
- فاتح آدم بدی نیست، حداقل از خیلی‌ها که ادای آدم بودن رو درمی‌آرن بهتره.
- بهتره اول بریم دنبال کار بعد بریم غذا بخوریم.
- لب‌هایش را به یک سو کج می‌کند و در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد.
- خوبی بابا!
- با نیشخند می‌گوید:
- دیگه آدم وقتی با خانم مارک‌پوشی مثل شما می‌آد بیرون، وسواس می‌گیره! خودت رو ببین؛ اگر زیر دست خودم بزرگ نمی‌شدی، خیال می‌کردم همین الان از آسمون افتادی وسط ما فقیربیچاره‌ها!
- ما که فقیر نیستیم. داریم تو یکی از بهترین محله‌های تهران زندگی می‌کنیم و ماشین خوبی هم زیرپامونه.
- خاک تو سرت! تو به این‌ها می‌گی ثروت؟! باید ببرمت اون

بالاها ببینی چه خبره!

- اون‌ها رو دیدم، ولی قبول کن زندگی ما هم بد نیست!

- واسه تو که دستت تو جیب مهری بیچاره‌ست و هر جور می‌خوای خرج می‌کنی، همه‌چی خوبه.

- باز شروع کردی؟ اصلاً واسه همین چیزهاست که دنبال کار می‌گردم.

- نریم فاتح؟

با حرص می‌گوییم:

- مگه قرار نبود بریم دنبال کار؟ یک کلام می‌گفتی

نمی‌خوای بریم دنبال کار، من هم علاف خودت نمی‌کردی!

ضربه‌ای به دنده می‌زند و حرکت می‌کند. این‌که دلم نمی‌خواهد فاتح را ببینم دلیل خاصی ندارد. آدم خوبی است و رستورانش هم دست‌کمی از رستوران‌های شیک بالاشهر ندارد. از وقتی کم‌سن‌تر بودم متوجه علاقه‌اش به اکی شده بودم. همه‌ی این‌ها طبیعی است، اما من از یک وقتی به بعد از رفتن به رستوران او دچار عذاب می‌شوم. از این‌که میز ویژه می‌چیند و باوجود اصرار اکی، مامان و شیرین یا پولی دریافت نمی‌کند یا تخفیف زیادی می‌دهد. این‌که می‌بینم از چشم‌های اکی دلبری می‌بارد. وای از چشم‌های درخشانش که همیشه از حس شغافی پر است؛ فرقی ندارد چه حسی باشد، هر حسی از آن لبریز می‌شود و به چشم‌هایش سرایت می‌کند. رازش پشت این حس پنهان شده است و شاید همین معما است که

نمی‌گذارد آدم‌ها رهایش کنند.

انگار اکی از رفتن به رستوران فاتح ناامید می‌شود که صدای سیستم صوتی را بلند می‌کند موهایش را روی صورتش می‌ریزد و می‌گوید:

- چه کاری می‌خواهی خانومی، بگو برات جورش کنم.

قلبم می‌گیرد. وارد خیابان‌های بالای شهر که می‌شویم، شیشه را پایین می‌دهد و هرازگاه با ژستی خاص سرش را به‌سوی شیشه‌بغل می‌چرخاند. نگاه مردم به‌سوی او جلب شده است و من در خودم می‌چاله می‌شوم و می‌نالم:

- اکی برگردیم خونه. خواهش می‌کنم!

اکی داخل خانه را دوست دارم، نه اکی خیابان و ماشین و رستوران را. می‌خواهم اکی را داخل خانه ببینم؛ توی اتاقش، کنار کارت‌هایش، روی مبل نارنجی‌اش. اصلاً می‌خواهم در خانه زندانی‌اش کنم، مثل مامان که همه‌ی عمر زندانی اتاقش است و مثل شیرین که مدتی است خودش را در آشپزخانه زندانی کرده است. مستقیم به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند. آهسته‌طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، می‌گوید:

- آره بهتره برگردیم. طوطی رو تو قفس نداشتیم. الان زندگی رو به گه می‌کشه و صدای شیرین رو در می‌آره.

در سکوت به خانه برمی‌گردیم. شیشه‌ها را بالا داده است و دیگر حتی صدای موسیقی هم فضای میان‌مان را پر نمی‌کند. نزدیک گلخانه‌ی مارتا ماشین را متوقف می‌کند:

فصل دوم ♦ ۳۷

- تا من می‌رم غذا می‌گیرم، بپر چند شاخه گل واسه شیرین بگیر.

مارتا با لباس‌های گل‌گلی و صورت خندان سبدگلی را در دست گرفته است و نگاهم می‌کند. موهای سفیدش بی‌هیچ نظم خاصی از روسری‌اش بیرون زده‌اند، اما شلخته به‌نظر نمی‌رسد. از وقتی که ساکن کوچه‌ی بن‌بست این خیابان شده‌ایم، همیشه او را همین‌طور دیده‌ام. گونه‌های گل‌انداخته و لهجه‌ی مارتا را دوست دارم. برای همین او تنها اهل محل است که هنوز هم وقتی می‌بینمش، با ذوق به او سلام می‌کنم. او هم با خنده می‌گوید:

- سلام.

سلامش را این‌طور می‌شنوم و دوست دارم. سال‌هاست به احترام مشتری‌هایش فارسی صحبت می‌کند، اما لهجه‌ی زیبایش نشان می‌دهد که زبان مادری‌اش هنوز به قلبش وصل است. دلم می‌خواهد همه‌ی دنیا بشود گلخانه‌ی مارتا و همه‌ی آدم‌های دنیا شبیه او لپ‌های گل‌انداخته و لبخندی همیشگی داشته باشند و بوی گل بدهند؛ بوی ملایم و مطبوعی که تا چند مغازه این‌طرف‌تر و آن‌طرف‌تر را پر می‌کند. این زن، عجیب میل زندگی را در من تقویت می‌کند. با این‌که معمولاً صحبت‌های مان از احوال‌پرسی و درخواست گل فراتر نمی‌رود، محبت آشکاری میان مان شکل گرفته است. مارتا با سبدگل قبل از من داخل می‌رود و من هم پشت‌سرش وارد گلخانه

می شوم و می گویم:

- داوودی دارید؟

- داوودی‌ها را بردند محبوبه‌جان، بیا از این رُزهای عاشق
بردار، شیرین این‌ها را هم دوست دارد.

لبخند می‌زنم. چند شاخه رز برمی‌دارم و هر دو با هم
می‌گوییم:

- تزیین نمی‌خواد.

مارتا مشتری‌هایش را از بر است. کلمه‌ها را از چشم‌های‌شان
می‌خواند. رزها را لای روزنامه‌ای می‌پیچد و به دستم می‌دهد.
جلوی در مغازه همان‌طور که انتظار اکی را می‌کشم به پیام
آذین هم جواب می‌دهم:

- نه آذین من اهل زیرزمینی نیستم. سنسی ناراحت می‌شه!
اکی می‌آید کنارش می‌نشینم، لب‌هایش بی‌رنگ است.
عینک‌آفتابی را از روی موهایش برمی‌دارد و می‌گذارد داخل
داشبورد. مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- به کی پیام می‌دادی؟

مختصر جواب می‌دهم:

- به دوستم.

با خنده زمزمه می‌کند:

- بی‌پدر.

خودش هم می‌داند این کلمه برای من فقط یک شوخی، یا
حتی فحش نیست. می‌داند همه‌ی حسرت‌های دنیا جمع

فصل دوم ♦ ۳۹

می‌شود در همین کلمه‌ی لعنتی و راه باز می‌کند به قلبم.
به‌جای جواب می‌گوییم:

- داوودی نداشت، رز گرفتم. خوبه؟

- واسه اون توهمی عاشق، همه‌چی خوبه.

به خانه می‌رسیم. شیرین گل‌ها را از دست اکی که
چاپلوسانه می‌گوید:

- عزیزم، تقدیم با عشق از طرف همسری.

می‌گیرد و درحالی که خنده‌ای نصفه‌ونیمه روی لب‌هایش
دارد می‌گوید:

- اکی جان، این طوطی بنده‌خدا رو این‌طور ول نکن توی
خونه! یه روز یه بنده‌خدایی در رو باز می‌کنه، طوطی می‌پره
می‌ره‌ها!

اکی بغلش می‌کند و درحالی که سعی می‌کند لهجه‌ی خاص
شیرین را تقلید کند، می‌گوید:

- قربون اون بنده‌ی خدا برم من! الان طوطی رو تنبیه
می‌کنم مادرم!

خودش قبل از ما به ادایی که درآورده است، می‌خندد. چراغ
راهرو را روشن می‌کند و از همان‌جا طوطی را صدا می‌زند.
طوطی اسم ندارد و جز «بی‌پدر» که اکی یادش داده است
خطاب به من بگوید، یک «شکوه» هم بلد است که
هیچ‌کدام مان نمی‌دانیم چطور و از کجا یاد گرفته است. طوطی
روی مبل نارنجی اکی نشسته است. مبل مقابل تلویزیون است

و ما به ناچار رنگ مبل‌های خانه را خاکستری با کوسن‌های نارنجی انتخاب کردیم تا با مبل اکی هماهنگ باشند. اکی مبل نارنجی‌اش را مثل جانش دوست دارد و شب‌هایی که دلش گرفته است، سرش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد، فیلم تماشا می‌کند و اشک می‌ریزد. هیچ‌وقت به رویش نیاورده‌ام، اما از کودکی‌ام گاهی که کنارش می‌خوابیدم می‌دیدم مبل را بغل می‌کند، می‌بوید و با آن حرف می‌زند. اکی طوطی را روی دستش می‌گیرد و با حس قهرمانی عقاب به دست، سر طوطی را می‌بوسد.

- مهری، نمی‌آی ببینمت؟ دلم برات تنگ شده!
من هم دلم برایش تنگ شده است، اما نمی‌خواهم ببینمش.
بعد از آن بحث‌های طولانی و امتناعش از گفتن خاطره‌ای هرچند کوچک از پدرم، از دیدنش واهمه دارم. اکی طوطی را در اتاق خودش رها می‌کند و به اتاق مهری می‌رود. من و شیرین فقط نگاهش می‌کنیم. شیرین می‌گوید:

- آخ که چقدر دوستش دارم!
به گل‌ها نگاه می‌کند و نمی‌فهمم گل‌ها را می‌گوید یا اکی را. به چهارچوب در ورودی آشپزخانه تکیه می‌دهم.
- مثلاً من رو برد دنبال کار، اما فقط تو خیابون چرخیدیم.
لبخند می‌زند:
- غصه نخور مادرم، تو هم بالاخره کار دلخواهت رو پیدا می‌کنی.

فصل دوم ♦ ۴۱

به آشپزخانه می‌رود، گل‌های قدیمی را دور می‌ریزد و رزها را داخل گلدان می‌گذارد. حین انجام این کارها مدام موهایش را پشت گوشش می‌فرستد و چشم‌هایش اطراف آشپزخانه می‌دوند تا بالاخره موضوعی برای حرف زدن پیدا می‌کند و با اشاره به ظرف‌های یکبارمصرف غذا می‌گوید:

- زودتر لباس‌ت رو عوض کن که غذا سرد می‌شه!

نگاه ترسیده‌اش که در چشم‌هایم می‌لرزد، از پرسیدن سؤال منصرف می‌شوم. «باشه» کم‌جانی می‌گویم و به اتاقم می‌روم. درحال لباس عوض کردن صدای اکی را می‌شنوم:

- این غذا خوردن داره به حساب محبوه‌ست.

خاطراتی دور و گنگ که حتی نمی‌دانم تجربه‌شان کرده‌ام یا نه، به ذهنم هجوم می‌آورند. حس بدی که از ساعتی پیش شروع شده بود بیخ‌گلویم را می‌گیرد؛ حس گم‌شدگی و سرگردانی که عمیق‌ترین و ملموس‌ترین حس همه‌ی زندگی‌ام شده است. سرگردان یعنی ناگهان هرچه قلبت را پُر کرده است، پَر می‌کشد و جای نامعلومی پناه می‌گیرد و هرچه سعی می‌کنی یکی از حس‌هایی را که تا آن روز داشته‌ای برگردانی؛ حتی تجربه‌ای تلخ و اندوهناک، اما هیچ‌چیز نیست. خالی شده ای و سرآسیمه باید دنبال احساساتت بگردی، یکی‌یکی از گوشه‌وکنار جمع‌شان کنی و دوباره آن‌ها را در قلبت جا بدهی. شیرین که برای شام صدایم می‌زند، خودم را روی تختم می‌اندازم و فریاد می‌زنم:

- شام نمی خورم. من هیچی نمی خورم.
 - دیوونه این شما دوتا! ما که نفهمیدیم بالاخره با هم
 دوستین یا دشمن!
 صدای اکی را می شنوم:
 - این ماریه که تو آستینم پرورش دادم. می دم مغزم رو
 بخوره، اما نمی دارم ازم دور بشه!
 شیرین می گوید:
 - اوه مهری، ببین فاتح چه کرده!
 - یه پسر داره هم سن و سال محبوب، فکر کنم همین روزها
 در خونه مون رو بزنه.
 مهری بی حوصله می گوید:
 - محبوب نمی خواد ازدواج کنه. تازه دیپلم گرفته. اگه بخواد،
 می فرستمش دانشگاه.
 - اوف اوف، قربون مادری برم من! خودم می برم و می آرمش.
 شیرین جواب لودگی اکی را با خنده می دهد:
 - نه تو رو خدا تو زحمت نکش، خودش پیاده می ره.
 بقیه ی شوخی های شان را نمی شنوم، نمی خواهم که بشنوم.
 اکی برای شب نشینی با دوستانش بیرون می رود و خانه یک باره
 از صدا خالی می شود؛ حتی از زندگی.

نمی دانم چند ساعت از شب گذشته است که با صداهایی از
 خواب بیدار می شوم و روی تخت می نشینم. اکی به خانه

فصل دوم ♦ ۴۳

برگشته است. تلفنم زنگ می خورد و نام کیارش روی صفحه خاموش روشن می شود. چند روز است او را ندیده ام. با چند سرفه صدایم را صاف می کنم. قبل از برقرار کردن تماس، اکی را مقابلم می بینم که زل زده است به اسم کیارش. هنوز لباس های میهمانی اش را عوض نکرده است و کیفش در دستش قرار دارد.

- مهری، شیرین، بیاین ببینین کی زنگ می زنه به محبوب!
با صدای بلند می خندد. روی دو زانو می ایستم، تخت زیر پایم گود شده است و تعادل ندارم. آهسته می گویم:
- چرا همه رو الکی حساس می کنی؟ دوستمه فقط.
- آخه ما نگرانت بودیم. فکر می کردیم خیلی ساده و بچه ای.
- اصلاً تو چرا نصف شبی یهو اومدی تو اتاق من؟
خنده های مرموزش و این که نمی توانم تماس کیارش را پاسخ بدهم، بیش از هر چیزی اعصابم را متشنج می کند. درمانده می گویم:

- چرا از دستت راحت نمی شم؟
حال اکی طبیعی نیست. دوباره می خندد:
- از من خسته شدی محبوب؟ می خوام از دستم راحت شی؟

شیرین و به دنبال او مادر داخل می آیند. شیرین کلید چراغ را می زند. اتاق که روشن می شود، چشم های پراشک اکی را می بینم. شیرین دستش را می گیرد تا او را بیرون ببرد. دست

شیرین را پس می‌زند و من همان‌طور که زل زده‌ام به وضع او، می‌نالَم:

- مامان، دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم.

- مهری، زنگ بزن پاپا جونش بیاد ببرتش.

مهری از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده اسمش را صدا می‌زند و شیرین بالاخره موفق می‌شود او را دنبال خودش بیرون ببرد. من می‌مانم و مهری که نگاهش را از من می‌دزدد. می‌خواهد بیرون برود که می‌گویم:

- زنگ بزن پاپا جونش!؟

- دیوونه رفته دوستاش رو دیده، دوباره فیلش یاد هندستون کرده. حالا می‌خواد خودش رو خالی کنه.

- حال اکی طبیعی نیست. دیگه بچه نیستم گولم بزنی!

آن‌قدر سریع از اتاق بیرون می‌رود که حتی سایه‌اش را هم نمی‌بینم. فرصت نمی‌کنم سوالی بپرسم و به‌جایش صدای پچ‌پچه‌های‌شان، صدای گریه‌ی اکی که با آن لحن کش‌دار حرف‌هایی نامفهوم می‌زند و صدای وای گفتن شیرین و حتی صدای شکستن بی‌صدای مهری را هم می‌شنوم. این صداها برایم غریبه نیستند. صداها جایی دور از میان خاطراتم برایم دست تکان می‌دهند. آن پچ‌پچه‌ها را می‌شناسم؛ حتی بعضی از کلماتی را هم که نمی‌شنوم برایم تداعی می‌شوند. کلماتی که کنار هم قراردادن‌شان هیچ معنای خاصی ندارد، اما مدام تکرار می‌شوند. آن‌قدر روی زانوهایم می‌مانم تا بی‌حس

فصل دوم ♦ ۴۵

می‌شوند. دوباره دراز می‌کشم. به سقف نگاه می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم بابا. دوباره و دوباره این دو حرف تکراری را به هم می‌چسبانم تا بالاخره به خواب می‌روم.

صبح متوجه پیامکی که کیارش شب پیش فرستاده است و آن را ندیده‌ام، می‌شوم: «من ساعت هشت بوستانم.»

ساعت هشت و نیم به بوستان می‌رسم و او را می‌بینم که با لباس ورزشی کنار پیرزنی نشسته است. تا به آن‌ها برسم، صحبتش را با پیرزن تمام می‌کند. هیجان دارم و افکار مغشوش شب پیش را پس زده‌ام. بعد از احوالپرسی به طرف نیمکت همیشگی می‌رویم.

- چند روز نبود. خیال کردم از حرف زدن با من پشیمون شدی.

نمی‌دانم هول شده‌ام یا می‌خواهم ثابت کنم پشیمان نیستم که فوری می‌گویم:

- فکر کنم پدرم زنده‌ست.

خنده از روی لبش می‌رود. خودش را روی نیمکت جلو می‌کشد، آرنج‌هایش را از تکیه‌گاه نیمکت برمی‌دارد و روی زانوهایش می‌گذارد و بعد آهسته می‌پرسد:

- از کجا فهمیدی؟

- دیشب اکی به مادرم گفت: «زنگ بزن باباجونش بیاد

ببردش!»

- مادرت چه جوابی داد؟

- گفت اکی از روی ناراحتی این حرف‌ها رو زده.

کف دست‌هایش را به هم می‌زند:

- بهتره جدی‌تر با مادرت حرف بزنی. لازم نیست در مورد پدرت بررسی. فقط حرف بزنی. اون قدر این حرف زدن رو ادامه بده تا به موضوع پدرت برسی.

این را می‌دانم، اما شنیدن آن از زبان کیارش اراده‌ام را تقویت می‌کند. خیره به نقطه‌ای می‌گویم:

- الان دیگه دردم فقط بابا نیست! اکی تو زندگی ما چکار می‌کنه؟ شب دیروقت با اون حال از خودبیخود می‌آد خونه و دورش پره از دوست‌هایی که نمی‌شناسیم. می‌گه کار، اما کارت‌پستال‌سازی به‌نظرش کار نیست. حتی بلاگری تو اینستاگرام رو هم کار حساب نمی‌کنه. کار فقط بیرون رفتن با رژ سرخه؟

انگار دارم با خودم حرف می‌زنم و چیزی مثل مته مغزم را سوراخ می‌کند. همه‌ی حرف‌هایی را که یک‌عمر از ذهنم پس زده‌ام می‌ریزم بیرون. نمی‌دانم چندبار دیگر می‌خواهم این کار را مقابل کیارش تکرار کنم و او چندبار دیگر وسط حرف‌هایم بلند می‌شود راه می‌افتد و من هم دنبالش می‌روم. این پشیمانی از بدکاره جلوه دادن اکی قرار است چندبار دیگر برایم تکرار شود؟!

شب، بعد از مدت‌ها برای خواب به اتاق مه‌ری می‌روم. مادرم با لباس یک‌دست‌سفید روی تخت دراز کشیده است. تازه

کتابش را بسته و روی میز گذاشته است که وارد اتاقش می‌شوم:

– می‌شه امشب کنارت بخوابم؟

هیچ حسی در صورتش نمی‌بینم، ولی کمی کنار می‌رود و برایم جا باز می‌کند. کنارش دراز می‌کشم و با لحنی پراالتماس می‌گویم:

– باهام حرف بزن، نذار بیشتر از این خرد بشم مامان!

کمتر پیش می‌آید «مامان» صدایش کنم. به‌طرفم می‌چرخد. سرم را روی دستش می‌گذارم و به صورتش نگاه می‌کنم؛ شبیه هم هستیم، فقط چین‌های ریز اطراف چشم‌های سیاه مینیاتوری‌اش او را پخته‌تر و دنیادیده‌تر از من نشان می‌دهد. چندبار پلک می‌زند و بعد لب‌های گوشتی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. داغی نفس‌هایش بوی بغضی کهنه می‌دهد. بی‌آن‌که بخوام غمگین می‌شوم و اشک‌هایم روی دستش می‌چکد. کم‌کم پیشانی‌ام مرطوب می‌شود و شانه‌هایم می‌لرزد. غم مهری مسری است. اکی همیشه می‌گفت: «به مهری نزدیک نشید، ازش می‌گیرید!»، شوخی می‌کرد، اما حالا از مهری گرفته‌ام. یک چیز عجیب از مهری در قلبم به وجود آمده است که برخلاف صورتم ارثی نیست، مسری است. باید تا این اندازه به او نزدیک می‌شدم تا این حس را بگیرم. وقتی مهری شروع می‌کند به حرف زدن، همان‌طور که اکی هشدار داده بود، خودم را برای شنیدن هرچیزی آماده می‌کنم.

- هنوز سال پدرم نشده بود که مادرم، زنی که از مادر بودن فقط اسمش رو یدک می کشید، با اسمال بقال ازدواج کرد. من اون رو مقصر تمام بدبختی هامون می دونم. مادری که وقت نیاز ما خواب بود. وقتی اسمال بقال اومد سراغم... من وحشت زده و درمونده بودم و اون خواب بود.

نمی دونم صدای گریه‌ی من یا صدای نفس‌های اون بود که شیرین رو بیدار کرد. یه دفعه انگار دنیا رو بهم دادن وقتی صدای فریادش رو شنیدم: «مرتیکه داری چه غلطی می کنی؟!»

تا اون روز من و شیرین مثل بقیه خواهرها به هم نزدیک نبودیم و مهرخواهرانه‌ای به هم نداشتیم. حتی بعد از اون روزی که مادرمون عروسک کورش رو از دستش گرفت و به من داد تا بهش بفهمونه بزرگ شده، می تونستم کینه رو هم تو چشم‌هاش ببینم. تا قبل از اون شب مثل دو تا هم‌خونه بودیم که به خاطر کمبود جا ناچار بودیم کنار هم بخوابیم و پتوی کهنه‌ای رو که بوی نم می داد، شریکی رومون بندازیم.

شیرین که بیدار شد، انگار حس خواهری مون هم نسبت به هم بیدار شد. شیرین ناجی من شد. ناجی منی که مات و مبهوت صورت برافروخته‌ی ناپدریم بودم.

شیرین فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، اما مادرم شد و وقتی اسمال بقال موهاشو می کشید و زن رو صدا می زد خودشو سپر بلای من کرده بود.

سروصداها خواب رو از سرش بردند. اسمال بقال همان طور که موهای شیرین را می کشید نمی گذاشت صدای او به زن برسد و فریاد می زد:

«از دخترات بپرس نصف شب چه غلطی می کردن. من آبرو دارم.»

زن چند قدم اومد جلو و گفت: «با کی قرار داشتن؟»

«د اگر می گرفتمش که می کشتمش.»

شیرین داد زد: «دروغ می گه کثافت! خودش اومده بود تو رختخواب مهری. دهنش رو گرفته بود، داشت می کشتش. والا به خدا ما خواب بودیم!»

چشم‌هام رو از شیرین گرفتم و به زن خیره شدم تا محبت مادرانه رو تو صورتش ببینم. زیباییش رو برای اولین و آخرین بار همون شب دیدم؛ چشم‌های سیاه کشیده و صورت سفیدش رو، حتی دندون‌های زرد و نامرتبش هم اون شب برام خوشگل بود، اما وقتی دستش رو بلند کرد و یه سیلی به صورت شیرین زد و بعد هم یکی به من تا ثابت کنه از بی شرمی ما بی خبره، دیگه برام خوشگل نبود.

همون جا جلوی پای اسمال بقال چهارزانو نشست، دست‌هاش رو محکم به پاش کوبید و گفت: «خدا لعنت کنه ذات خراب‌تون رو که آبروم رو بردین. خدا من چه گناهی کردم که این‌طور باید خفت و خواری بکشم!»

شیرین به صورتش تف انداخت. اسمال بقال با آخرین فشار

موهامون رو کشید و به جلو هل داد. هرکدوم یه طرف افتادیم. بعد دست به کمرش زد و گفت: «دیگه تموم شد، دیگه هیچ وقت نبینم دست از پا خطا کنین. دیگه نمی بخشم تون ها!» بعد هم ول مون کردن و رفتن. هرکدوم یه گوشه از اتاق افتاده بودیم. هنوز می لرزیدم که شیرین جلو اومد و برای اولین بار بغلم کرد. دستش رو روی موهام کشید و گفت: «حقش رو می ذارم کف دستش، حالا ببین!»

می لرزیدم، دوست داشتم من هم حس ثابت و مشخصی داشته باشم؛ مثل همون نفرتی که از همه ی وجود شیرین شعله می کشید، اما هیچ چیز نبود؛ خالی بودم و یه دفعه لال شدم. بعد از اون روز زندگی مون رو از اون دو نفر جدا کردیم. رفتیم توی اتاقک کوچیک پایین حیاط که کنار سرویس بهداشتی بود. هنوز هم بعد از این همه سال بوی فاضلابش توی بینیم می پیچه. شیرین شبها در اتاقک رو قفل می کرد تا راحت بخوابم و کابوس نبینم. بعد هم قد علم کرد و به زن گفت: «دیگه با تو نمی آیم کلفتی. جورت رو شوهر کثافتت بکشه، خودمون کار پیدا می کنیم.»

اون هم با بی شرمی اتاق رو بهمون اجاره داد و شیرین هم کرایه ش رو داد. تمام مدتی که شیرین یک تنه پای همه چی واستاد، من لال بودم و پس ذهنم هنوز درگیر این بود: «مگه قرار نبود اسمال بقال مثل بابامون باشه؟»

این سوال و ترسِ اون شب تا مدت ها حتی وقتی بزرگ تر

شدم، مادر شدم و تو رو بزرگ کردم همراهم بود.
کار توی دفتر خدمات نظافت زندگی تازه‌ای رو برای من و
شیرین رقم زد. ما سرسختانه تلاش می‌کردیم تا محتاج کسی
نباشیم.

شیرین تو دفتر خدماتی مهربون و خوش‌زبون بود. همون‌جا
یه پسر جوون هم خواستگارش شد.

همون روزا هم من مدام اون رو می‌دیدم که مرتب و اتو
کشیده بود و تا من به دفتر برسم اون تو خم کوچه‌ای که
تهش کتابخونه عمومی بود گم می‌شد.

تا یه روزی بهم گفت؛ می‌خوام صداتو بشنوم، بهم سلام کن.
من هنوز حرف نمی‌زدم. اشک ریختم و اون گفت:

«ببخشید! نمی‌خواستم ناراحت کنم. لاقلاً اسمت رو بهم
بگو.»

یک قدم دور شد تا اذیت نشم، ولی نمی‌دونست من از
نزدیکی او گریه نمی‌کردم، گریه‌ام از این بود که وقتی بفهمه
لالم، ولم کنه بره. اون هم شتاب‌زده می‌خواست یه کاری کنه
به‌جای گریه بخندم، ولی من همراهیش نمی‌کردم. نزدیک
غروب بود که دست از تلاش برداشت و اشاره کرد یک گوشه
بنشینیم. از لای کتابش یه برگه بیرون کشید، به دستم داد و
گفت: «می‌تونی بنویسی؟»

خواسته‌ش مظلومانه بود. سکوت‌م خسته‌ش کرده بود و
می‌خواست یه راه دیگه برای حرف زدن پیدا کنه. با

دست خطی بچگونه که برای دختری مثل من زیادی هم بود، روی کاغذ نوشتم: «سلام.»

به دست خطم نگاه کرد، خندید و گفت: «علیک سلام خانم.» نوشتم: «زبون ندارم.»؛ این رو نوشتم چون نمی‌دونستم لال بودنم رو چطور توضیح بدم. کمی به نوشته‌هام خیره شد. منتظر بودم بلند بشه، خاک شلوارش رو بتکونه و همون‌طور که دور می‌شه، بگه: «پس بیخود کردی وقتم رو گرفتی!»، اما خندید و نوشت: «درعوض چشم‌های قشنگی داری.»

دست خط خوبی داشت. نتونستم بخونمش و هی بیخودی کاغذ رو دورونزدیک می‌کردم. نوشته‌ش رو برام خوند و من خندیدم. وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم، غرق شدم تو صداقت بی‌پایان‌شون که دلم می‌خواست مال من باشن. اون قدر از فرجام خوشم آمده بود که تصمیم گرفتم دوباره حرف بزنم. مدت‌ها پنهان از شیرین جلوی آینه با خودم تمرین کردم. نمی‌دونم چرا، اما خجالت می‌کشیدم بهش بگم دارم به‌خاطر پسری که هر روز نزدیک دفتر می‌بینم حرف‌زدن رو تمرین می‌کنم. شیرین همه‌چیز رو فهمیده بود، ولی به روم نمی‌آورد. شیرین هر شب وقتی روی زمین دراز می‌کشید و خستگی در می‌کرد، از مرد رویاهاش حرف می‌زد. من هم لحظه‌های عاشقانه‌شون رو تصور می‌کردم و گاهی خودم و فرجام رو جای اون‌ها می‌ذاشتم، اما زود پشیمون می‌شدم. عشق‌مون رو همون‌طور خام و کودکانه

فصل دوم ♦ ۵۲

دوست داشتم. به نظرم دوستی مون همون طوری قشنگ بود. یه روز سنم رو پرسید و وقتی فهمید چند سالمه، تعجب کرد و گفت: «خیال می‌کردم بزرگ‌تر باشی!». حق هم داشت، آخه جثه‌م بزرگ‌تر از سنم بود.

زندگی روی زمین خاکی و زیر سقف آسمون واسه یه دختر نوجوون که از تنها عروسک کودکیش دل بریده و هول‌هولکی وارد دنیای آدم‌بزرگ‌ها شده بود، اوج خوشبختی بود. مردی رو پیدا کرده بودم که با همه‌ی جوونیش می‌تونستم روش حساب کنم؛ منی که هیچ‌وقت روی هیچ‌چیز دنیا حساب نکرده و تو عمر کوتاهم یاد گرفته بودم هیچ آدمی الکی دلش برامون نمی‌سوزه، حالا یکی رو داشتم که بی‌چشم‌داشت برام دلسوزی می‌کرد و هر وقت لازم بود می‌گفت: «نترس من هستم». هیچ‌چیز بهتر از این نیست که بتونی به یه نفر توی دنیا تکیه کنی؛ فرق نمی‌کنه مرد باشه یا زن فقط این مهمه که مطمئن باشی همیشه هست و می‌تونی همه‌جوره روش حساب کنی. پیدا شدن این آدم تو زندگیت درست مثل آینه که بعد از برگشتن از یه سفر دورودراز با اتوبوس همه‌ی تنت از درد کوفته باشه و یه‌دفعه به آرامش خونه برسی، لم بدی روی مبل راحتی، چشم‌هات رو ببندی و خیالت راحت باشه دیگه نه خطر سقوط به دره هست و نه راننده خوابش می‌بره. حس امنیتی که از وجود فرجام گرفته بودم، دقیقاً با من همین کار رو کرده بود؛ با منی که از پرتگاه‌های بی‌شمار زندگیم جسته

بودم.

روزی رو که بهش یه دستمال گلدوزی دادم، خوب یادمه. گلدوزیم خیلی خوب نبود، یک گل سرخ و برگ‌های سبز اطرافش رو روی یه دستمال سفید گلدوزی کردم و از عطر ارزون شیرین هم بهش پاشیدم. وقتی دستمال رو جلوش باز کردم و با چشم‌هام سعی کردم بهش بفهمونم هدیه‌ست. خیلی خوب حرف چشم‌هام رو خوند. دستمال رو گرفت، بو کرد و روی قلبش گذاشت. بعد از شاخه‌ی آویزون درخت انار باغ، یه انار چید، جلو چشم‌هام گرفت و با لحن خاصی گفت: «عاشقانه‌ترین هدیه‌ایه که می‌تونم بهت بدم؛ انار دزدی از باغی که دیوارش از همه‌ی باغ‌ها کوتاه‌تره، ولی با خیال راحت بخور چون توی این باغ کسی نیست جز یه پیرمرد که از خدا می‌خواد یکی بیاد و انارها رو بچینه. کمرش تا شده و زمستون که می‌شه، دلش می‌سوزه به حال انارهایی که سرمازده‌ن و خشک رو شاخه‌ها موندن، شب‌ها هم از صدای افتادن‌شون می‌ترسه.»

لحن شاعرانه‌ش مخصوص وقتی بود که احساساتی می‌شد. حسش نگفته هم از چشم‌هاش خوندنی بود؛ خوب می‌فهمیدمش، اما بلد بودم خودم رو به اون راه بزنم. روی کاغذ نوشتم: «خشکش می‌کنم.»

با نگاهی پرتمنا بهم گفت: «می‌آی یه روز بریم تو این باغ؟ پیرمرد تنه‌است، می‌شناسمش مرد خوبی.»

مردد نگاش کردم و او ادامه داد: «قبول کن دیگه! قول می‌دم خیلی بهمون خوش بگذره!»

با فرجام همه‌جای دنیا برام امن بود. وقتی شونه‌به‌شونه‌ی اون پسر لاغر خوش‌پوش راه می‌رفتم، دنیا برام دهکده‌ی کوچیکی بود با مردمی آشنا. رفتن باغ که چیزی نبود. با فرجام همه‌ی قله‌های جهان رو فتح می‌کردم، می‌رفتم روی همه‌ی آب‌های دنیا قایق‌سواری، سر می‌زدم به ده‌کوره‌ها و گم می‌شدم توی شهرهای بزرگ. حتی حاضر بودم با فرجام برم توی جهنم برای عصر دلپذیر دونفره‌مون روی آتیش چای دم کنم. تا روزی که شرایط رفتن به باغ جور بشه، اون قدر تمرین کردم تا بالاخره تونستم با لکنت سلام کنم. هنوز جرئت نداشتم صدام رو به گوش فرجام برسونم و ترجیح می‌دادم با سر سلام کنم. می‌ترسیدم رابطه‌مون تغییر کنه. برعکس من فرجام تند پیش می‌رفت. صبور نبود و به‌قول خودش اگر از پدرش نمی‌ترسید، تا قبل از قبولیش تو دانشگاه با پدرومادرش به خواستگاری می‌اومد. انگار بالاخره باور کرده بود برای دختری مثل من سن فقط یه عدد تو شناسنامه‌ست و دوازده‌ساله بودنم به معنی بچه بودنم نیست و رویای ازدواج با من رو تو سرش می‌پروروند. دیگه می‌دونستم پدرومادرش چه انتظاراتی از پسرشون و از کسی که قراره همراه زندگیش باشه دارن. با هم به نهضت سوادآموزی رفتیم و ثبت‌نام کردیم. شیرین هم به‌عنوان بزرگ‌ترم آمد. فرجام به شیرین می‌گفت

آبجی و سعی می‌کرد جلوی او از همیشه مؤدب‌تر باشه. بعد از ثبت‌نامم تو نهضت، کوچه شد محل برگزاری کلاس تقویتی من و فرجام هم معلمم. توی درس‌دادن جدی و بی‌انعطاف بود. ریاضی، فارسی و علوم رو باید خوب می‌خوندم و خط خوش رو هم تمرین می‌کردم. از همون اول من رو با شعر آشنا کرد و سعی می‌کرد برام مفهوم‌شون رو توضیح بده. اگر کم‌کاری می‌کردم از کوره در می‌رفت. حتی برای عصبانیتش هم دلم ضعف می‌رفت. بالاخره بعد از امتحان‌های نوبت اول تردیدهایم رو کنار گذاشت و من رو به باغ برد و همه‌چی رو به زال، پیرمرد نگهبان باغ و به‌قول فرجام اهل دل، گفت. همون‌طور که فرجام حدس می‌زد زال خوشحال شد. تا اون روز باغ‌های زیادی برای نظافت و پذیرایی تو جشن‌ها رفته بودم، اما اون باغ یه چیز دیگه بود. بین درخت‌ها کنده‌هایی گذاشته بودن و هر طرف رو نگاه می‌کردی، محلی بود برای میزگردی دوستانه. فرجام تنبکی را که زال آورده بود، روی پاش گذاشت و انگشت‌هایش رو روش کشید. زال با خنده‌ای مهربون به او و بعد به من نگاه کرد و رفت. فرجام روی تنبک ضرب گرفت: «تم و تم و تم، بک و بک و بک، تمبک...» با ابروها و شونه‌هایش می‌رقصید؛ رقصی مردونه و عاشقانه که حس تازه‌ای رو تو قلبم می‌پروروند. بعد زد زیر آواز:

**مهر تو افتاد تو دلم و شدی شرابم
تو چشم من، بشین گلم، بیا تو خوابم.**

فصل دوم ♦ ۵۷

از هیجان می‌لرزیدم. زال با سینی چای آمد و با خنده گفت: «خوب راه افتادی پسر! چشم‌های شرقی شور می‌آره تو انگشت‌های تنبک‌نواز. شرق یعنی عشق، یعنی نور، یعنی برو دنبال نور خدا که تابیده به قلبت. شرقی شو پسر!»

فرجام با شور و سرمستی چشمش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت. دوباره صدای دورگاه‌اش تو باغ پیچید:

تو دست من دونه انار دونه اناره

لپ‌های تو گل بهار گل بهار گل بهاره.

آخرش هم اون همه شور رو تاب نیاورد. بلند شد، تنبک رو داد دست زال، دست‌هایش رو باز کرد و با ریتم تنبک شروع کرد به رقصیدن و چرخیدن دور من که روی کنده‌ی درخت نشسته بودم. صدای نفس‌نفس‌هایش رو می‌شنیدم. حتی به نظرم آمد صدای قلبش با صدای قلب من یکی شده و مدام توی گوشم منعکس می‌شه. می‌خواستم کاری کنم. می‌خواستم حرفی بزنم، شعری بخونم، اما به جای همه‌ی اون‌ها چشم‌هام رو بستم و با همون لرز خفیف توی دست‌ها، لب‌ها و حنجره‌م گفتم: «سلام.»

یه دفعه واستاد، زانو زد، دست‌هایش رو روی زانو هام گذاشت و گفت: «سلام جان و جهان، سلام روشنای دل و جان!»
خجالت‌زده از سلام بی‌وقتم، اشک ریختم و او مستانه خندید. برگشت رو به زال و گفت: «بالاخره حرف زد!»
زال نه اشک ریخت و نه خندید، فقط خیره نگاه‌مان کرد.

بعد زیر لب چیزی گفت. دست روی زانویش گذاشت، بلند شد و آهسته از ما دور شد. باغ در سکوت غریبی فرورفته بود. فرجام گفت: «تو حرف زدی مهرآفرینم!»

سر تکان دادم و گفتم: «فر... جا... م!»

بعد اسمش رو چندبار با لکنت گفتم تا وقتی صدایم صاف شد و بی وقفه اسمش رو به زبون آوردم. هربار که اسمش رو می گفتم، قلبم تندتر می زد. هیجان نگاهش، داغی دست هاش رو بیشتر می کرد.

از اون روز به بعد، باغ محفل روزهای خوب مون شد. روزهای پرغبار تو سایه ی درخت ها می نشستیم، روزهای بارونی و روزهای داغ هم همین طور. باغ عاشق بود و درخت ها عاشق تر. زال هم عاشق بود و تو اون هوای عاشقانه، کاری جز دیوانگی نمی شد کرد. حتی وقتی فرجام با جدیت درس ها رو ازم می پرسید، باز هم من شیطنت می کردم و خودم رو می زدم به لال بازی تا بخنده.

وقتی بعد از دو سال دوره ی ابتدایی رو تموم کردم، نزدیک کنکور فرجام بود. همه ی سال رو با جدیت درس خوند. خودش و خانواده ش می خواستن دانشگاه تهران قبول بشه. وقتی کنار هم درس می خوندیم، می دیدم چقدر دغدغه داره، چقدر غمگین و عصبیه. گاهی می گفت: «شاید رفتم سربازی، واسه درس خوندن همیشه وقت هست.»

اسم سربازی که می اومد، من گریه می کردم. درک درستی

فصل دوم ♦ ۵۹

ازش نداشتم؛ فقط می‌دونستم برای نبودنش گریه می‌کنم. روز کنکور رفتم نزدیک حوزه‌ی امتحانیش و همون اطراف پرسه زدم. باباش، مردی جدی‌ای که شاید فرجام چند سال دیگه شبیهش می‌شد، اونجا بود. قبل از اومدن فرجام از دور نگاهش می‌کردم؛ مضطرب بود و هرچند دقیقه یه بار یا به ساعتش نگاه می‌کرد یا می‌رفت با نگهبان جلوی در صحبت می‌کرد. بالاخره فرجام اومد. از صورتش نتونستم بفهمم خوشحاله یا ناراحت. نیم‌نگاهی بهم انداخت و با پدرش رفت. من هم سلانه‌سلانه و تنها به سمت دفتر خدماتی راه افتادم. هنوز به دفتر نرسیده بودم که آستین مانتوم کشیده شد، برگشتم و فرجام رو دیدم که با خنده می‌گفت: «بدو بریم!»

همراهش تا کوچه‌باغ دویدم. پرسید: «بریم باغ؟»

«کنکور چطور بود؟»

با اطمینان گفتم: «رشته‌ای رو که می‌خوام، قبول می‌شم.»

«چی می‌خوای؟»

«ادبیات.»

چشمکی زد و گفت: «ادبیات بخونم که برات شعر بگم، داستان بنویسم از چشم‌های قشنگت و فال حافظ بگیرم. راستی تو هم ادبیات رو دوست داری؟»

«هرچی تو دوست داشته باشی، منم دوست دارم.»

«پس تو هم ادبیات بخون، برات چند تا کتاب می‌آرم.»

تابستانی که با هم کتاب می‌خوندیم و شعرهای فروغ و

شاملو را از بر می‌کردیم، به سرعت باد گذشت. وقتی برای ثبت‌نام رفت، مثل گمشده‌ای بودم تو یه شهر ناشناخته. انگار تو اون دو سالی که با فرجام تو خیابون‌ها راه می‌رفتم، هیچ‌جای شهر رو ندیده بودم. همه چیز عوض شده بود و من تازه متوجه می‌شدم. سه روز بعد برگشت. گفت خوابگاه گرفته و چند روز بعد باید برگرده. من هنوز به فکر رفتنش بودم که اسمش رو از زبون یه نفر دیگه شنیدم. صدای فریاد آشنای مردی بود که گلوی هر دومی رو خشک کرد. پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: «از سمت دیگه‌ی کوچه برو بیرون!»

نفس‌هاش به شماره افتاده بود و من پدرش رو دیدم که با قدم‌های بلند به سمت من می‌آمد. فرجام گفت: «برو دیگه!» ترسیده بودم، اما دلم نمی‌خواست تنه‌اش بذارم. همون جا واستادم که کاش نمی‌موندم و سیلی‌ای رو که باباش به گونه‌اش زد، نمی‌دیدم. هیچ‌کدوم حرفی نزدن. پدرش حتی نیم‌نگاهی هم بهم ننداخت. سیلی رو زد و رفت. فرجام نیم‌نگاهی به من انداخت، لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «برو خونه.»

بعد دنبال پدرش راه افتاد و رفت. اون شب اصلاً نخوابیدم. به سیلی‌ای که فرجام خورده بود، فکر کردم. بارها و بارها به خودم سیلی زدم تا همه‌ی ضربه‌های دست کوچیکم، به اندازه‌ی یه سیلی پدرش بشه. تا یک هفته خبری از فرجام

فصل دوم ♦ ۶۱

نبود. بعد از یک هفته بی‌قرار و خسته اومد. و باز منو به باغ کشوند. شیدا بودیم و زمان و مکان رو نمی‌فهمیدیم. اول بین درخت‌ها گم شدیم و بعد دنیای رنگی هم!

با فرجام یکی‌شدن، تمام احساساتم رو زیرورو کرد. ترس‌هام رو پس زد و امیدها و آرزوهایم رو حق خودم می‌دیدم. وقتی توی گوشم زمزمه کرد: «حتی شده دانشگاه نرم، دیگه نمی‌دارم ازم دورت کنن. تو باید بانوی من باشی. اگه کنارم باشی، دانشگاه که سهله دنیا رو فتح می‌کنم.» اعتماد به نفسم بالا رفت و نه‌تنها حس‌هام رو که می‌تونستم دنیام رو هم زیرورو کنم.

هنوز حرف‌هایش تموم نشده بود که صدای ضربه‌های وحشتناکی رو به در شنیدیم و چند دقیقه بعد درحالی‌که نمی‌دونستیم کدوم گوشه‌ی باغ پناه بگیریم، پدرش رو دیدیم؛ صد برابر عصبانی‌تر از اون روز که توی کوچه دیده بودیمش. نگاه زال هم به ما بهت‌زده بود. انگار باورش نمی‌شد ما همون بچه‌های ساده‌ایم که برای درس خوندن با خجالت در باغ رو می‌زدیم. پدر فرجام جز با پسرش، با هیچ‌کس دیگه‌ای کار نداشت. فریاد زد: «یک ساعت چشمم رو دور دیدی، چه غلطی کردی؟ از پدر و مادر این دختر خبر داری؟»

فرجام سعی می‌کرد شجاع باشه، اما صدایش می‌لرزید وقتی جواب داد: «دوستش دارم. هیچ‌کس جز خودش برام مهم نیست. اگر ازم بگیریش، دانشگاه نمی‌رم.»

پدرش چند قدم جلو گذاشت و دوباره دستش بالا رفت که جیغ کشیدم. دستش پایین افتاد. مچ فرجام رو گرفت، دنبال خودش کشوند و گفت: «تا روزی که می‌ری تهران، دیگه نمی‌دارم رنگ آسمون رو ببینی!»

«دیگه نسبت بهش مسئولیت دارم بابا، می‌فهمی؟»

«حرف مفت زن، راه بیفت!»

پاهاش رو روی زمین کشید و با لحنی که التماس و خشم رو با هم داشت گفت: «نمی‌تونی با من این کار رو بکنی. نمی‌تونی ازم یه نامرد بسازی. نمی‌تونی مهری رو ازم بگیری. بابا خواهش می‌کنم!»

برگشت نگاهم کرد و پدرش حرف آخر رو زد: «اون با من. حواسم بهش هست. تو فقط راه بیفت تا بیشتر از این گند نزدی به زندگی و آینده‌ت!»

صداها دور شد و من موندم و زال که با نگاهی پرسرزنش و بی‌اعتماد بهم خیره شده بود. تازه متوجه آشفتگیم شدم. کش مو رو از یه گوشه برداشتم و روسریم رو از یه جا دیگه. دکمه‌های مانتوم رو بستم و با باری که روی دوشم مونده بود خسته و زار از باغ بیرون رفتم. روی خاک‌های کوچی نشستم و بهش فکر کردم.

مکت مامان طولانی می‌شود. مردد می‌پرسم:

– همون روزها اومدی تهران؟

عمیق و پردرد نفس می‌کشد:

فصل دوم ♦ ۶۳

- بعد از سه سال با یه بچه تو بغلم از خونه فرار کردم به امید این که پیداش کنم تا زندگی و آینده‌ی هر سه نفرمون درست بشه.

فصل سوم

از خواب می‌پریم و پتوی نازک را از روی صورت‌م کنار می‌زنیم. در آغوش مهری خوابیده‌ام و به همه‌چیز بدبینم. به گذشته‌ی مادرم فکر می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که بدبختی ارثی است؛ از مادر به مهری و از مهری به من رسیده است. نمی‌دانم خاطرات مهری را همان‌جا داخل اتاقش جا بگذارم و سراغ زندگی‌ام بروم یا بلند شوم و دنبال مردی بگردم که در خاطرات او گم شده است. فکر هرچیزی را می‌کردم جز این سرگذشت غریب که بیشتر از زندگی‌نامه‌ی مادرم شبیه فیلم یا قصه‌ای هراس‌آور و گنگ است. به اطراف نگاه می‌کنم؛ در سیاهی مطلق فرورفته‌ام. وقتی سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، مهری بیدار می‌شود. دلم می‌خواهد سوال‌های بیشتری درباره‌ی پدرم بپرسم، اما رنگ‌وروش نشان می‌دهد حال خوبی ندارد. پشت دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم؛ تب دارد. شیرین را صدا می‌زنم، اما به‌جای او اکی می‌آید:

– بالاخره کار خودت رو کردی؟ بمیره راحت می‌شی؟

ترسیده‌ام! حتی فکر مرگ مادرم هم دیوانه‌کننده است. خیره می‌شوم به اکی و درحالی‌که چانه‌ام می‌لرزد با بغض زمزمه می‌کنم:

- به خدا خودش خواست از گذشته بگه! باور کن من هیچ
اصراری نکردم!

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد، نگاهش را از چهره‌ی
مضطربم می‌گیرد و رو به مهری می‌گوید:

- تو هم با چهار کلام زرتت قمصور نشه دیگه!
تجربه ثابت کرده است وقتی یکی از آن‌ها بیمار است، به
وجود من نیازی ندارند و راحت‌تر هستند من از آن‌ها دور
باشم. با احساس گناه از اتاق خارج می‌شوم و در همان حال
فکر می‌کنم اگر فرجام پدرم باشد، یعنی دروغ در زندگی‌ام
بزرگ‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. دلم می‌خواهد
فرجام پدری باشد که سال‌ها حسرتش را کشیده‌ام. شاید
به‌خاطر رفتن به دانشگاه تهران رهای‌مان کرده باشد، اما به
خواست خودش نبوده است؛ مجبورش کرده‌اند. تا به خودم
بیایم می‌بینم ساعت‌ها نشسته‌ام و در خیالم مشغول تبرئه
کردن و توجیه علت غیبت فرجام هستم. نزدیک غروب بعد از
این‌که مطمئن می‌شوم حال مادرم بهتر است، به بهانه‌ی پیدا
کردن کار از خانه خارج می‌شوم. قبل از بسته شدن در، اکی با
حرص می‌گوید:

- بدو برو. تو خیابون برات کار ریختن!
بعد از رفتن به بوستان و ندیدن کیارش به خانه برمی‌گردم و
بی‌صدا در اتاقم می‌نشینم. در حالی‌که سایت‌های کاریابی را
بالاپایین می‌کنم و چشمم به صفحه‌ی لپ‌تاپ است، فکر می‌کنم
خاطرات مهری است. بی‌این‌که فرجام را دیده باشم، در خیالم
پدر دلخواهم را به تصویر می‌کشم و مدام تصویرش پیش
چشم‌هایم می‌آید و می‌رود.

صدای تیک پیامک مرا از خیال خوش پدر خارج می‌کند. پیام پری درباره‌ی مسابقات انتخابی تیم است. مشغول خواندن پیام هستم که اکی بدون در زدن وارد اتاقم می‌شود. از آن روزها است که دوستش ندارم. نگاه خیره‌اش حرصم را درمی‌آورد و به یاد همه‌ی حرف‌های لج‌درآورش می‌افتم. پشت‌سرم می‌ایستد و خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ می‌گوید:

- هنوز پیدا نکردی کار لامصب رو؟

لحن پرت‌مسخر و رفتار دوگانه‌اش به اضطراب و تنش درونی‌ام دامن می‌زند. احساس می‌کنم دیگر تحملش را ندارم. وسط آن‌همه حس بد، دلم می‌خواهد در بوستان باشم و با کیارش حرف بزنم؛ حرف‌هایی که به هیچ‌کس جز او نگفته‌ام. باین‌حال تلاش می‌کنم خونسرد باشم:

- بالاخره پیداش می‌کنم.

- اوافوف، یعنی کار آماده‌ست، فقط تو پیداش نکردی!

سرم را بلند می‌کنم، کمی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- بالاخره کار رو باید همین‌جاها پیدا کرد، نه کف خیابون!

- جوووون، یعنی ما اشتباهی کف خیابون رو می‌گشتیم؟!

بذار ببینم اون آگهی کوفتی رو!

حال اکی هم خوب نیست؛ این را از نوع حرف زدنش می‌فهمم. بی‌قرار است و شاید به‌اندازه‌ی من مضطرب. آهسته می‌گویم:

- اکی، برو سربه‌سرم نذار! اصلاً حوصله‌ی کل‌کل با تو یکی

رو ندارم.

- بی‌حوصله‌ای چون داری زور بیخود می‌زنی. بیا وردست

خودم کار کن.

- که چکاره بشم؟

ابرویی بالا می‌اندازد. چیزی در چشم‌های روشنش می‌لرزد و گوشه‌ی پلکش چین می‌خورد. یکی از خنده‌های بی‌دلیلش را سر می‌دهد:

- باید بیای تا بفهمی. دلم واسه دست‌وپا زدنت می‌سوزه بچه! افتادی رو دور باطل، یه بار دنبال بابایی، یه بار دنبال کار؛ در صورتی که به هیچ‌کدوم نیاز نداری. بیا پیش خودم زندگی یادت بدم.

خونم به جوش می‌آید. می‌دانم الان است که اکی حرف‌های بی‌سروتهش را شروع کند و بیشتر گیجم کند پس بلند می‌شوم و می‌گویم:

- نمی‌خوام تو چیزی یادم بدی. نمی‌خوام بهم بگی کی بابا لازم داره، کی نداره. من خودم عرضه‌ی کار پیدا کردن دارم.
- خب برو پیدا کن. کی جلوت رو گرفته! راستی دوستم برای آرایشگاهش نظافت‌چی می‌خواد. می‌خوای بهش معرفیت کنم؟

- نظافت‌چی شدن بهتر از خیلی کارهاست. برو نظافت‌چی شو. برو ببین اگر فاتح تو رستوران‌ش ظرف‌شور و نظافت‌چی می‌خواد، التماس کن استخدامت کنه! این خیلی بهتره از...
سروصدای مان شیرین را به اتاقم می‌کشاند و پادرمیانی می‌کند:

- محبوبه‌جانم، دختر قشنگم، این حرف‌ها درست نیست.
می‌دانم گفتن این حرف‌ها به اکی که با چشم‌های سرخ به‌سختی نفس می‌کشد و دنبال حرفی می‌گردد تا کم نیآورده باشد، درست نیست، اما در زندگی ما چیزهای نادرست فراوان

است و من فکر می‌کنم باید یک جایی به آن‌ها خاتمه بدهم.
به مهری که انگار حال بهتری دارد نگاه می‌کنم:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ من اینجا بمون نیستم، می‌فهمی یا نه؟ بس کن این مریضی رو، به خودت بیا!

اکی ریشخند می‌کند:

- هه! هوس کرده بره پیش باباجونش! ما دیگه آخ شدیم!

حالا که از گذشته‌ی مادرم باخبر شدم، پدر برایم معنای دیگری دارد؛ پدر مردی است که بی‌نهایت به مادرم عشق می‌ورزد و زبان بسته‌اش را باز می‌کند. پدر در آتش‌سوزی ساختگی شیرین نسوخته است و شاید در گوشه‌ای از همین شهر زندگی می‌کند. نمی‌دانم چه می‌شود که ناگهان به‌سوی اکی حمله می‌کنم و در همان حال داد می‌زنم:

- اسم بابام رو بیاری، می‌زنم خففت می‌کنم‌ها!

همیشه با اکی از این بحث‌ها داشتیم، اما هرگز به‌سمت اکی حمله نکرده بودم. او هم هیچ‌وقت دستش را رویم بلند نکرده بود. شیرین می‌گوید وقتی تازه زبان باز کرده بودم، اکی آن‌قدر از حاضر جوابی‌هایم لذت می‌برد که سرش را عقب می‌داد و بلند می‌خندید و من دست‌هایم را دور سرش حلقه می‌کردم و چین‌های گوشه‌ی چشمش را آن‌چنان محکم می‌بوسیدم که می‌گفت: «خفهم کردی بی‌پدر!»

از این فکرها که وسط آن خشم عجیب یقه‌ام را می‌گیرند، بغض می‌کنم. شیرین میان‌مان می‌ایستد و گریه‌کنان می‌گوید:

- چه مرگ‌تون شده شما دوتا؟! بس کنید دیگه!

بی‌تفاوتی مهری بیشتر عذابم می‌دهد؛ گوشه‌ای نشسته است و فقط نگاه‌مان می‌کند. دلم می‌خواهد همه‌ی فریادهایم را

جمع کنم و به صورت او بریزم، اما بعید می‌دانم حتی آن هم
برایش اهمیتی داشته باشد. کیفم را برمی‌دارم و بیرون می‌روم؛
این تنها کاری است که می‌توانم برای دیوانه نشدنم انجام
بدهم.

قهر کردن با اکی مثل گرفتار شدن در خلاء است. مانند
دختر بچه‌ای هستم که صبح بیدار می‌شود و مادرش را در خانه
نمی‌بیند؛ می‌داند مادرش هست و می‌داند که برمی‌گردد، اما او
همان لحظه مادرش را می‌خواهد و غیبت مادر قلبش را تیره
می‌کند. از روزی که به اکی حمله و بعد هم خانه را ترک
کردم، دیگر دلم هیچ چیز نمی‌خواهد. همه‌ی این‌ها تقصیر
اوست که با حرف‌های دو پهلویش دیوانه‌ام می‌کند. سعی
می‌کنم بفهمم اکی قصد دارد کجای زندگی‌شان را به من
بفهماند و همین حال را بدتر از پیش می‌کند.

نشسته‌ام کنج اتاقم و زانوهایم را بغل گرفته‌ام و به کیارش
فکر می‌کنم، تنها مردی که به او اعتماد کردم و رازهای مگوی
زندگی‌ام را به او گفتم که او هم بعد از شنیدن آن‌ها غیب شد.
چند ضربه به در اتاق می‌خورد و از لای در موهای اکی پیش
از خودش وارد اتاقم می‌شوند.

- قهر مال بچه‌هاست، چون بچه نیستم اومدم آشتی.
بعد هم زبانش را درمی‌آورد. با این که خنده‌ام گرفته است،
لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم تا جدی باشم.
- برو اصلاً دیگه باهات کاری ندارم!
- شعور داشته باش بچه! وقتی می‌بینی واسه آشتی

پیش قدم شدم، بپر بوسم کن!

- اکی خسته‌م، ولم کن! حال‌م خوش نیست.

جلو می‌آید، دستم را می‌گیرد و با زور بلند می‌کند. سیلی کم‌جانی به صورتم می‌زند و می‌گوید:

- زن بودن همینه؛ درعین خرابی باید بلند شی، به لب‌های صاب‌مردده‌ت ماتیک بزنی و بری دنبال کاروندگیت.

- همه‌تون دارید بهم ظلم می‌کنید. چرا همه‌چی رو نمی‌گید! مهری یه چیزهایی گفت، اما نگفت چطوری و کجا دنبال پدرم بگردم، اگر فرجام بابامه، پس چرا...

انتظار دارم لحن مظلوم دلش را به درد بیاورد و قبل از تمام کردن جمله‌ام متوجه منظورم بشود، اما او در سکوت زل می‌زند به چشم‌هایم و مجبور می‌شوم حرفم را از جایی دیگر شروع کنم:

- شیرین که زیر بار نمی‌ره و هر دفعه همون جریان مسخره‌ی آتیش‌سوزی رو تعریف می‌کنه که حتی تو عالم بچگی هم به‌زور باورش می‌کردم. یه حرفی بزنی، لااقل از خودت بگو، بهم بگو کی هستی؟

- من هیچکی نیستم. به تار موت قسم فقط یه موجود زنده‌م که نذاره اشک تو چشم‌های خوشگلت بیاد. لحن غمگینش به‌سرعت عوض می‌شود:

- یه‌بار دیگه هم مثل این دخترهای لوس زرزرو گریه کنی، اون قدر می‌زنمت تا واسه گریه‌ت دلیلی بهتر از گذشته‌ی کوفتی اون دو تا احمق داشته باشی، فهمیدی؟

موهای روشنش بی‌هیچ نظمی روی شانه‌هایش ریخته است. لب‌خندی می‌زند و مثل همیشه گوشه‌ی چشم چپش چین

فصل سوم ♦ ۷۱

می‌افتد. بلند می‌شود، دستش را به سویم دراز می‌کند و می‌گوید:

- پا شو حاضر شو برو باشگاه! چند دقیقه پیش پری زنگ زد و از بی‌شعوریت می‌نالید. اگر می‌خوای گذشته‌ت رو بدونی و آینده‌ت رو بسازی، اول باید حالت رو خوب کنی و قوی بشی. در سرم هزاران تصمیم می‌چرخد که اولین آن‌ها رفتن به باشگاه است. باشگاه به زندگی‌ام نظم می‌دهد. در باشگاه نگاه پری سنگین است و پرحرف. مسابقه‌ی انتخابی برای من که آمادگی کمی دارم، از همیشه سخت‌تر است و انتظار پری از همیشه بیشتر. آذین و نیلو هم از دستم ناراحت هستند. وقتی مقابل آذین می‌ایستم، می‌گویند:

- مگه قرار نبود جوابم رو بدی؟

برای ادای احترام قبل از مبارزه خم می‌شوم:

- قبلاً هم جوابت رو دادم آذی، چندبار بگم من زیرزمینی بیا نیستم.

پری سوت می‌زند و آذین باعجله می‌گوید:

- بیا به قراری بذاریم. اگر تو بردی، زیرزمینی نیا، ولی اگر... نمی‌گذارم حرفش را تمام کند و طوری به سینه‌اش می‌کوبم که به عقب پرت می‌شود، اما آذین جنگنده‌تر برمی‌گردد و با تمام قدرت شروع به مبارزه می‌کند. آن‌چنان سرگرم مبارزه هستم که زمان و مکان را فراموش کرده‌ام. تنها وقتی به خودم می‌آیم که آذین نقش بر زمین شده است و با رنگی کبود فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد. پری سریع جلو می‌آید، دستش را لمس می‌کند و سرم داد می‌زند:

- اصلاً معلومه حواست کجاست؟! دستش رو شکوندی!
احساس می‌کنم قلبم در گلویم می‌زند. با نیلو به طرف
رختکن می‌دوم و در حال لباس پوشیدن، به اکی پیام می‌دهم:
«اکی کجایی؟ بدو بیا که دست آذین رو شکوندم.»
در راه بیمارستان مدام نگاه سنگین پری را از آینه حس
می‌کنم. به بیمارستان که می‌رسیم، پری کنارم می‌ایستد و
می‌گوید:

- وقتی تمرکز نداری، نیا باشگاه! حالا جواب پدرش رو چی
می‌خوای بدی؟

بند دلم پاره می‌شود. بغض می‌کنم و گوشی‌ام را بیرون
می‌کشم. می‌بینم اکی چندین پیام داده است. در جواب
همه‌شان آدرس بیمارستان را برایش می‌فرستم و بعد اضافه
می‌کنم: «اکی هر جا هستی، زودتر بیا تو رو خدا!»

پدر آذین به همراه پسری که نیلو می‌گوید پسرعموی آذین
است، از راه می‌رسد. نمی‌دانم چرا وحشت کرده‌ام، اما وقتی
پدر آذین درگیر فرستادن او به اتاق عمل می‌شود و سراغم
نمی‌آید، خدا را شکر می‌کنم. اکی زودتر از زمانی که انتظار
داشتم، می‌رسد. بغلم می‌کند و می‌پرسد:

- چی شده؟

خودم را در آغوشش می‌اندازم و گریه‌کنان می‌گویم:

- اکی، دستش رو شکوندم. حالا چی می‌شه؟

- چی می‌خواد بشه؟! باشگاه همینه دیگه! این اداها
برنمی‌داره. شاید برعکس بود و تو الان جای آذین بودی. بشین
اینجا، از هیچی هم نترس! من هستم.

فصل سوم ♦ ۷۳

دلم کمی قرص تر می شود و کم کم گریه ام بند می آید. می دانم اکی نمی گذارد در این حال با پدر آذین مواجه شوم. بعد از بردن آذین به اتاق عمل، پدرش می آید. اکی او را کناری می کشد و مشغول حرف زدن می شوند. پسرعموی آذین، که حالا می دانم اسمش پوریا است، به طرف من می آید و با خنده می گوید:

- حریفش تو بودی؟ خیال نمی کردم هنرت رو که این قدر آذین ازش تعریف می کرد، این طور سر خودش نمایش بدی! سرم را کج می کنم و حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم که او با پرویی ادامه می دهد:

- یه دست طلب ما!

با آمدن اکی حرف را کوتاه می کند. نیلو و پری خداحافظی می کنند و می روند، اما ما همان جا می مانیم تا آذین را از اتاق عمل بیاورند و خیالمان راحت شود. اکی از برخورد منطقی پدر آذین می گوید و من زمزمه می کنم:

- اگه منم بابا داشتم...

بغض اجازه ی تکمیل جمله ام را نمی دهد. اکی با صدایی از اوج افتاده می گوید:

- خودم باباتم، نبینم غصه بخوری!

- تو که نمی تونی جای خالی بابام رو پر کنی. امروز وقتی پری بهم گفت جواب باباش رو چی می دی، فهمیدم چقدر بی - پناهم!

- خیلی بی انصافی! تا پیامت رو دیدم، خودم رو رسوندم!

- تو اومدی، نه بابام!

در سکوت به نقطه‌ای خیره می‌شوم. سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. دوباره به فرجام فکر می‌کنم، مردی که از صمیم قلب می‌خواهم پدرم باشد و حاضرم هر سندی که این خواسته‌ام را نقض کند از بین ببرم.

آخرین روزهای تابستان تلخ و دلگیر است. تلاش می‌کنم دیگر دنبال چیزی نباشم و مثل همه‌ی سال‌های کودکی و نوجوانی خودم را به ندانستن بزنم؛ انگار هیچ‌وقت پیچ‌های غمگین آن‌ها را نشنیده‌ام. هر روز به بوستان می‌روم، تا غروب می‌نشینم و به آدم‌ها نگاه می‌کنم. حرف‌های نگفته‌ام زبانه را می‌خورند و فکرها مغزم را. شماره‌ی کیارش را دارم، اما زنگ نمی‌زنم؛ شاید اگر فلور نبود، تماس می‌گرفتم، اما...

مثل هر روز در بوستان نشسته‌ام و پلک‌هایم را روی هم گذاشته‌ام که سنگینی حضور کسی را حس می‌کنم. از فکر این‌که شاید کیارش باشد فوری چشم‌هایم را باز می‌کنم، اما با نگاه سبز و خیره‌ی پوریا مواجه می‌شوم. فوری خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- اِ شما اینجا چکار می‌کنی؟

- می‌خواستم تو رو ببینم.

به اطراف نگاه می‌کنم؛ نمی‌دانم چرا. شاید می‌ترسم کیارش بیاید و مرا کنار مرد دیگری ببیند و برود. با سوال پوریا به خودم می‌آیم:

- منتظر کسی هستی؟

وقتی نگاه پرسوالم را به صورتش می‌اندازم، دستش را بالا

می گیرد و می گوید:

- منظوری نداشتم فقط نمی خواستم مزاحمت باشم.

- نیستی!

صدایم ضعیف است و او برای ادامه ی صحبت در تلاش است تا این که بالاخره حرفی برای صحبت پیدا می کند:

- اون روز تو بیمارستان خیلی ترسیده بودی، مگه نه؟

- بیشتر از ترس، به خاطر آذی و نداشتن تمرکز از دست خودم ناراحت بودم. آخرش هم هر دو از مسابقات حذف شدیم. - اشکال نداره. گاهی هم این طوری می شه دیگه. انشالله در آینده فرصت های بهتری به دست می آید.

سرم را تکان می دهم و او دوباره تقلا می کند مرا به حرف بیاورد. دست هایش را در هم فرومی برد و من به پیچش عضلات بازویش نگاه می کنم. در فکرم او را با کیارش مقایسه می کنم و می بینم از همه نظر با او تفاوت دارد. بالاخره پوریا بهانه ای برای ادامه ی صحبت پیدا می کند. با سر به آلاچیق فروش خوراکی اشاره می کند:

- بیا بریم یه چیزی بخوریم.

از پیشنهادش بدم نمی آید. کمی بعد با دو آب میوه در دست های مان در بوستان قدم می زنیم و باز هم پوریا برای گفتن حرفی تلاش می کند، اما حرف های دیگری می زند که مشخص است قصد گفتن آن ها را نداشته است. بالاخره خودش هم خسته می شود و می خندد:

- آقا بذار راستش رو بگم. دلم برات تنگ شده بود و دلم می خواست یک کم باهات وقت بگذرونم.

من هم می خندم. از حالتش به هیجان آمده‌ام و دوست دارم این هیجان ادامه پیدا کند.

آذین برای تولدش دعوت‌م کرده است. به‌خاطر دینی که نسبت به او احساس می‌کردم برای اولین‌بار دعوتش را قبول کردم. اکی هم با رفتنم موافق بود و موافقت او یعنی موافقت مهری و شیرین. لباس‌هایم را خودش انتخاب کرد و موهایم را هم برایم حالت داد. جشن کوچک چندنفره‌ای است که جز نیلو و پوریا کسی را نمی‌شناسم. آذین با دست گچ‌گرفته گوشه‌ای نشسته است و بقیه هم مشغول صحبت هستند.

کنار آذین که می‌نشینم، پوریا خیره نگاهم می‌کند و من میان نگاه‌زدیدن‌هایم لبخند می‌زنم. آذین بی‌مقدمه می‌گوید:
- شاید الان وقتش نباشه، ولی بذار بپرسم. به مسابقه‌های زیرزمینی فکر کردی؟

- جون من دست بردار آذین! اومدم تولدت، نیومدم که حرف‌های قبلیت رو از سر بگیری.

- باشه. نمی‌خوای کار کنی قبول، ولی به من که می‌تونی کمک کنی. هان چی می‌گی؟
- چه کمکی؟

- هفته‌ی دیگه مسابقه دارم!

- هنوز که دستت خوب نشده!

- قبل از شکستن دستم شرکت کردم و حالا من موندم و این دست شکسته و ضرر شرکت نکردن تو مسابقه.
مثل آدم‌های بازی‌خورده کمی نگاهش می‌کنم:

فصل سوم ♦ ۷۷

- پس تولدت دعوتتم کردی که بکشونیم اینجا و مدیونم کنی؟! دستت رو من شکستم، اما...

ساعد دستم را محکم می گیرد:

- این قدر زود قضاوتتم نکن! دستم فدای سرت! باور کن می خواستم به نیلو بگم، ولی به اندازه ای که به برنده شدن تو ایمان دارم، به اون ندارم! آخه شرط بستم. اگر نیلو ببازه، بدبخت می شم. فقط همین یه بار. ازت خواهش می کنم!

توجه نیلو به ما جلب می شود، بقیه را به حال خود می گذارد و می آید به طرف ما.

- آذی، چی داری بهش می گی که این قدر عصبی شده؟

- هرچی بهش می گم به جای من بره زیرزمینی قبول نمی کنه. نیلو، تو یه چیزی بهش بگو. بگو این مبارزه هم یه مبارزه ست مثل بقیه فقط باهاش پول درمی آره و مفت- و مجانی واسه اسم و رسم پری خودش رو داغون نمی کنه!

- این چه حرفیه آذی؟! پری کی از ما انتظار داشته خودمون رو داغون کنیم؟! بی انصافی نکن دیگه! از اون گذشته، به من هم چندان امیدی نیست. خودت که دیدی همین چند روز پیش یه مبارزه ی قانونی رو باختی.

نیلو می گوید:

- نگران نباش حتماً می بری. این مبارزه ها قانون درست و حسابی نداره. سه راند بازی می کنی. هرکی بیشتر زد برنده ست و تمام! واسه هر مبارزه هم کلی پول می گیری. کار از این بهتر؟ مگه دنبال کار نیستی؟

نیلو آگاهانه دست می گذارد روی نقطه ضعفم و ادامه

می‌دهد:

- ممکنه تو یه شب دو تا مبارزه داشته باشی. حالا فکر کن با ماهی چهار تا مبارزه سر یک سال خودت می‌شی مربی و دیگه به کسی نیاز نداری. هرکاری هم دلت بخواد انجام می‌دی.

نمی‌دانم چرا برمی‌گردم به پوریا نگاه می‌کنم که می‌بینم او هم به من خیره شده است. انگار این تلاقی نگاه‌مان به او جسارت نزدیک شدن می‌دهد که می‌آید و سمت دیگر می‌نشیند. حال غریبی به من دست می‌دهد.

- آذی، جشن تولد این قدر سوت و کور نوبره!

حرف میان من و آذین عوض می‌شود، اما در ذهنم هنوز جریان دارد. خصوصاً حرف‌های نیلو درباره‌ی درآمدش و سوسه‌ام کرده است. تا آخر مهمانی فکر من گاه درگیر جنگ درونی درباره‌ی رفتن یا نرفتن به مسابقات زیرزمینی است و گاه درگیر نگاه‌های خیره و عمیق پوریا. وقتی می‌خواهم خداحافظی کنم، پوریا می‌گوید:

- صبر کن برسونت.

- ممنون. الان خاله‌م می‌آد دنبالم.

جمله‌ی مرددم مطمئنش می‌کند که قرار نیست کسی دنبالم بیاید. به‌سوی در می‌رود و می‌گوید:

- دم در منتظرتم.

دنبالش می‌روم و روی صندلی نرم ماشینش می‌نشینم. آن قدر در عالم خودم هستم که حرف‌هایش را نمی‌شنوم، اما می‌دانم حرف‌های خوبی است و انگار کلمات را برای من

دست چین کرده است. صدای بم و مردانه و لحن نرمش کم‌کم
حالم را خوب می‌کند و این حال خوب را تا موقع خواب با
خودم به تخت‌خوابم می‌برم. درخلوت شبانه‌ام گاهی کیارش
می‌آید و می‌رود، اما دیگر به او مجال نمی‌دهم که همه‌ی
رویاهایم را به خودش اختصاص دهد. به نظرم می‌آید کار
موردعلاقه‌ام را هم پیدا کرده‌ام و دیگر به پیدا کردن کار فکر
نمی‌کنم. کمی به شماره‌ی پوریا که تازه از او گرفته‌ام، نگاه
می‌کنم و می‌نویسم: «سلام. می‌شه یه روز پیام و مبارزه‌تون رو
ببینم؟»

و او بلافاصله می‌نویسد: «دوست ندارم فکر کنی به‌خاطر
دست آذی ازت باج می‌گیرم!»

«فقط می‌خوام ببینم و نه بیشتر!»

«تفریح خوبیه! هفته‌ی آینده یه مبارزه‌ست خبرت می‌کنم.»

در هفته‌ای که گذشت ده قدم بلند از خانه دور شده‌ام. اکی
با زیرکی ذاتی‌اش متوجه شده است یک چیزی را از او مخفی
می‌کنم. فکر این که مدام در تعقیبم است نمی‌گذارد از تفریحم
با پوریا لذت ببرم. تفریحی که حالا به خیابان کشیده شده
است و من احساس می‌کنم از فردی به فرد دیگر گریخته‌ام
درحالی که می‌دانم گریز از آدمی به آدم دیگر بدترین نوع گریز
است، باز هم مصرانه پوریا را جایگزین کیارش می‌کنم که
خیلی وقت است از او خبری ندارم. مدام خواهش قلبی‌ام را
برای یک‌بار دیگر هم‌صحبتی با او سرکوب می‌کنم و به خودم
یادآوری می‌کنم که او با فلور خوش است و نباید خودم را

وسط رابطه‌شان بیندازم. البته اگر پوریا نبود، بدم نمی‌آمد جای فلور باشم.

حالا بعد از یک هفته، وقت تصمیم‌گیری است. با این‌که پوریا هیچ سوالی از من نپرسیده است، می‌دانم وقت آن است که به او اطلاع دهم به‌جای آذین مبارزه می‌کنم یا نه! از دیدن خشونت این مسابقات بهت‌زده شده‌ام. در کشمکش بین فرمان‌های مختلف مغزم می‌خواهد دوپاره شود. هم دلم می‌خواهد تا ته این راه را با پوریا بروم و هم دلم می‌خواهد دلیلی برای نرفتن پیدا کنم.

می‌دانم فکرهای وسواس‌گونه‌ام مرا تبدیل به آدم بدخلقی کرده است تا جایی که در خانه راست می‌روم و چپ می‌آیم انگشت اتهام را به‌سوی آن سه زن می‌گیرم و سوال‌پیچ‌شان می‌کنم. امروز نوبت شیرین است. همه‌مان می‌دانیم وقتی شیرین در آشپزخانه مشغول کاری است نباید یک‌باره صدایش بزنیم چون هول می‌کند و ممکن است به خودش یا چیزی آسیب بزند، با این حال بلند صدایش می‌زنم. یک‌باره در کابینت را رها می‌کند به‌سوی من برمی‌گردد و دستش را روی قلبش می‌فشارد. می‌خواهم سوالی بپرسم که اکی داد می‌زند:

- دِ بیا شیرین، دیرم شد.

شیرین از نگاه پرسوال من می‌گریزد. بشقاب را با دو دستش می‌گیرد و مهره‌های دستش را در آن می‌ریزد. برای گفتن حرفی مرددم که اکی می‌گوید:

- شیرین می‌خواد از این دست‌بند جدیدها برام درست کنه، دارم مهره انتخاب می‌کنم. می‌خوای ست خواهری درست

کنیم؟

- مگه تو خواهرمی؟

موهایش را با حرکت گردن عقب می‌راند و صورتش را کامل به طرف من می‌گرداند:

- نیستم، ولی خواهر خوبی می‌شم برات.

یک تای ابرویش مثل علامت سوال بالا مانده است و انگار منتظر تأیید من است. جای خشمم را حسی به مراتب بدتر می‌گیرد. با همان بلا تکلیفی همیشگی از روی ناچاری جواب می‌دهم:

- باشه درست کنیم.

انگار دیگر برایش مهم نیست که رنگ‌های موردنظرش را به شیرین نشان می‌دهد و شیرین با خنده مچ دست او را می‌گیرد و می‌گوید:

- چاق شدی اکی!

- جون تو، کباب فاتح بهم ساخته! من که مثل بعضی‌ها نیستم نون حلال خوراکم باشه. گوشتم با بوی خوراک فاتح هم ور می‌آد.

شیرین دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

- نمیری اکی!

در نگاه خیره‌ی اکی به جای شوخی، یک جور انتقام کینه-جویانه می‌بینم. شاید برای این که در خواهری‌اش تردید کرده‌ام. سعی می‌کنم بی تفاوت باشم، اما به اتاقم که می‌رسم ناخودآگاه در را محکم می‌کوبم و اکی با فاصله وارد اتاقم

می‌شود و رو به من که در حال جوییدن پوست لبم هستم،
می‌گوید:

- چته؟ چرا یه بار خوبی، یه بار هم مثل سگ پاچه می‌گیری؟
دردت رو بگو، بدم دواش رو درست کنن.

- دواي درد من رو شما نمی‌تونى درست کنی، خانم دکتر!
- محبوبه، بذار کنار این مسخره بازی‌ها رو! می‌فهممت، می-
دونم خسته‌ای از بیکاری و...

- ربطی به بیکاری نداره.

- بی‌پدریت هم کم‌کم درمان می‌شه!

- آدرسش رو بده!

- آدرس کی رو؟

- فرجام رو!

- دست بردار دختر! آدرس فرجام رو می‌خواي چیکار؟

- مادرم دنبال فرجام اومد تهران. باید پیداش کنم!

- خودش بهت گفت؟

مکث می‌کنم. پیش از این که جوابی بدهم می‌گوید:

- لعنت بهتون که همه‌ش دنبال دردمسريد! مگه فيلم هندیه
که بری بابات رو پیدا کنی؟! حتماً اونم تا می‌بیندت برات بغل
وا می‌کنه و می‌گه بالاخره اومدی دخترم! احمق چون اون الان
واسه خودش زن و زندگی داره. از صد متریش که رد بشی،
سایه‌ت رو با تیر می‌زنه.

- شاید هم این‌طور نباشه!

- خودت هم می‌گی شاید. از چی فرار می‌کنی که می‌خواي
به فرجام، به یه خاطره، پناه ببری؟ فرجام فقط یه خاطره‌ست

فصل سوم ♦ ۸۳

که مهری احمقانه چسبیده بهش! این لجبازی مسخره رو بذار کنار. بیا برو از زندگیت لذت ببر و خوش بگذرون! ول کن این حرف‌ها رو! کار پیدا شد چه بهتر، نشد چشمم کور دندهم نرم خودم جورِ تو رو می‌کشم. به قرآن تا آخر عمر جورِ تو می‌کشم!

ابروهایم را بالا می‌دهم و مصرتر از پیش می‌گویم:
- آدرس فرجام!

- والله به خدا منم در حد همین خاطرات پراکنده‌ی مهری می‌شناسمش. مهری خودش هم دیگه فکر پیدا کردنش نیست. از اول هم نبود که اگر بود، دنبالش می‌رفت.
- حتماً تو نداشتی!

- ای بابا! چرا همه‌چی رو از چشم من می‌بینی؟! این قدر آدم بدی بودم براتون؟!

جوابی ندارم. پره‌های بینی‌ام می‌لرزد و کم مانده است به هق‌هق بیفتم. شانه‌های او هم می‌افتند و چشم‌هایش پر می‌شوند، اما گریه نمی‌کند. درمانده است و نمی‌داند باید با من چه کند. لبم به پایین کش می‌آید و لب باز می‌کنم:

- خسته‌ام اکی. سرم از این همه سوال داره می‌ترکه.

جلو می‌آید و بغلم می‌کند. صدای تپش تند قلبش را می‌شنوم. نمی‌خواهم گریه کنم. سرم را روی شانه‌اش فشار می‌دهم و تکرار می‌کنم:

- خسته‌م، خیلی خسته‌م.

- دردت به جونم بچه!

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا گریه نکنم که اکی

می گوید:

- لباس بیوش بریم بیرون.

دوباره با اکی آمده ام تهران گردی. اکی می گوید:

- تهران گردی همه ی دردهای آدم رو خوب می کنه. اصلاً آدم یادش می ره چه دردی داشته. زن نباید بذاره دردها بهش چیره بشن، نباید بشینه، باید حرکت کنه! زن آفریده شده واسه حرکت، مرد صد سال هم یه جا بشینه، آب از آب تگون نمی خوره، اما زن یه روز که بشینه از پا می افته و در و دیوار بهش حمله می کنن.

صدایش در موزیک تند گم می شود و من به آدم ها نگاه می کنم. به ذهنم می رسد همه ی آدم های توی خیابان زن هستند؛ زن های چاق، لاغر، کوتاه و بلند که همه شان تندتند راه می روند. انگار از ترس یک هیولای هولناک سر به خیابان گذاشته اند. موزیک را قطع می کنم و می گویم:

- خیلی وقته می دونم خواهر اون دو تا نیستی.

جا نمی خورد. با لبخندی گنگ کنج لبش می گوید:

- باور کن به اندازه ی سنت فکر همچین روزی رو کردم که وقتی ازم بپرسی چطور باهات حرف بزنم، چی بگم و از کجا شروع کنم. خیابون جای خوبی واسه حرف زدن نیست، بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم؟

- کجا؟

- تو بچه ی منی، اما اگر بهم بگی بیا بریم یه جایی، هیچی ازت نمی پرسم و بی چون و چرا دنبالت می آم.

- منم یه وقتی همین جوری بودم.
- مطمئن باش من تو رو جای بدی نمی‌برم. شاید خیلی خوب نباشه، اما جای بدی هم نیست.
شانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌گویم:
- باشه بریم.

کم‌کم از مرکز شهر دور می‌شویم و به خیابان‌های خلوتی می‌رسیم که کمتر گذارمان به آنجا می‌افتد؛ کاری آنجا نداریم و راستش خیلی هم از امنیت و سکوتش خوش‌مان نمی‌آید. یک‌بار اکی بهم گفت: «زیر سکوت بالاشهر جریانیه که اصلاً دوست ندارم واردش بشم.»

جایی را که اکی دوست ندارد، برای من هم دوست‌داشتنی نیست. حالا هم نمی‌دانم چرا مرا به این منطقه آورده است. کوچه‌هایش را از بر است و انگار همه‌ی آدرس‌ها را می‌شناسد. انگار آن‌قدرها هم که همیشه می‌گفت از آن‌ها بدش نمی‌آید و برخلاف تصورم بارها از آنجا عبور کرده است. بالاخره در کوچه‌ی فرعی باریکی اکی ماشین را متوقف می‌کند و به در سه‌لت بزرگی که روبه‌روی کوچه است، خیره می‌شود. دیوارهایش از سنگ مرمر است و گیاهان خوش‌آب‌ورنگی که مشخص است تازه آبیاری شده‌اند، زیبایی نمای بیرون خانه را دوچندان کرده‌اند. نمای داخلی ساختمان شبیه یک کوشک کوچک است و کنگره‌های آن آدم را یاد قلعه‌های اروپایی می‌اندازد. دلم می‌خواهد جزئیات بیشتری از ساختمان را تصور کنم؛ مثلاً پنجره‌هایی که وقتی باز می‌شوند پرده‌های حریر آن همراه باد تکان می‌خورند. اکی سرش را بالا می‌گیرد و رو به

آینه رژلبش را محکم و پرحرص روی لب‌هایش می‌کشد تا سرخ‌تر شوند و بعد به صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- درست فهمیدی من خواهرشون نیستم.

به طرفش برمی‌گردم و دوباره به آن خانه نگاه می‌کنم. از ذهنم می‌گذرد شاید اینجا خانه‌ی پدر اکی باشد. بعید نیست اکی از این محله بیرون آمده باشد. هیچ‌وقت نمی‌تواند مثل مهری و شیرین گذشته‌ای تلخ و پر از فقر داشته باشد. او دانشجوی پزشکی بوده است. دوباره نگاهش می‌کنم. نفس عمیقی بیرون می‌دهد:

- یه شب کلافه و بدبخت، سرگردون و ازهمه‌جارونده برای فرار از اتاق کوچیکم، که شیش ماه بوی گند فاضلاب و دیوارهای لک‌زده‌ش رو تحمل کرده بودم، رفته بودم پارک محله که یهو صدای گریه شنیدم؛ صدای گریه‌ی یه بچه بود و یه زن گنده. اون زن گنده مهری بود. تو هم تو بغل شیرین گریه می‌کردی. شیرین بدجور کلافه بود. چشم‌هاش پر از اشک بود، اما گریه نمی‌کرد. خاصیت رهبر بودن اینه که گریه نکنی، نترسی، جا نزنی، بقیه رو دلداری بدی و وقتی همه بقیه کم آوردن سرپا و ایستی و خیره شی به هدف؛ حتی اگر هدف تو سیاهی شب گم شده باشه و هیچکی جز تو این رو ندونه! رفتم جلو پرسیدم: «این بچه چشه؟ چرا این‌قدر گریه می‌کنه؟»

پشت دستم رو گذاشتم رو صورتت، تب داشتی. اون‌قدر بی‌پناه و بدبخت بودن که وقتی گفتم بریم خونه‌ی من، اصلاً مقاومتی نکردن. منم از خداخواسته با خودم بردمشون خونه.

فصل سوم ♦ ۸۷

درسته می‌گم اتاق کوچیکِ کپک‌زده، ولی باز هم سرپناهم بود. کتاب‌هام توش بود و می‌تونستم اونجا بخوابم؛ حتی اگر چهارتایی خودمون رو زیر یه پتو جا می‌کردیم، بازهم خونه بود. می‌شناختم آدم‌هایی رو که همون هم نداشتن.

اون شب مهری و شیرین خوابیدن و من تا صبح پاشویهت کردم تا تبت پایین بیاد. روز بعدش چند تا از کتاب‌های نایابم رو برداشتم بردم انقلاب فروختم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. تا اون شب خیلی گرسنگی کشیده بودم، اما حاضر نبودم دست به اون‌ها بزنم. قبلاً همه‌چی رو فروخته بودم جز مبل و کتاب‌ها و گوشواره‌هام رو، ولی اون روز صبح تنها چیزی که به ذهنم رسید، فروش کتاب‌هام بود. کباب خریدم و برگشتم خونه. بوی کباب و اومدن مهمون ناخونده، صاحب‌خونه‌م رو کفری کرد.

می‌خندد. ردیف دندان‌های سفیدش میان لب‌های سرخش دیدنی شده‌اند. خنده‌ی پرفکری است، پر از خاطره‌ی بد. آهسته ادامه می‌دهد:

- نامرد بیرون مون کرد. اگر می‌دونست خونه‌ی کپک‌زده‌ش چقدر تو سرنوشت سه تا زن تأثیر داره، همچین غلطی نمی‌کرد. نمی‌دونم شایدم می‌کرد، شاید براش مهم نبود اصلاً و فقط فکر سه ماه اجاره‌ی عقب‌مونده‌ش بود. حرف‌های منی رو که هر روز با التماس ازش وقت می‌گرفتم و حالا با کباب برگشته بودم خونه، باور نکرد. وسیله‌ی باارزشی نداشتم جز همین مبلی که می‌بینی. فقط قبول کرد برام نگهش داره تا برم ازش پس بگیرم. بقیه کتاب‌ها رو هم بردم انقلاب؛

کتاب‌های مرجع رو به قیمت خوبی فروختم و بقیه رو هم حراج کردم. مصیبت‌مون از همون جا شروع شد. فکر کن تو زمستون، من و دو زن بی‌دست‌وپا، که نمی‌دونستم از کجا اومدن و نمی‌دونستم چرا نمی‌تونم ول‌شون کنم، با یه بچه‌ی درب‌وداغون مردنی، که نمی‌دونم اون شب چطور با جسارت بغلش کردم، آواره‌ی خیابون‌ها شدیم.

احساساتم به غلیان می‌افتد. می‌خواهم حرفی بزنم، اما چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کنم. در جای خودم جابه‌جا می‌شوم. نگاهش می‌کنم، لایه شفاف‌ی از اشک چشم‌هایش را پوشانده است. با لب‌خند نصفه‌نیمه‌ای روی لبش و خیره به شیشه‌ی ماشین، که انگار آینه‌ی جادو است و او را به گذشته می‌برد، ادامه می‌دهد:

- جایی برای خوابیدن نداشتیم. یه دفعه فکر احمقانه‌ای به سرم زد. یادم افتاد دوران دانشجویی وقتی تو بیمارستان کشیک بودم، خانواده‌ی مریض‌ها توی سالن، نمازخونه یا حتی حیاط بیمارستان می‌نشستن. منم اون‌ها رو بردم بیمارستان و خودمون رو همراه مریض جا زدیم. آخر که چه یخ‌بندونی بود تو راهروهای بیمارستان؛ انگار سردی جسم مرده‌های تو سردخونه و آه سرد مریض‌ها می‌خورد تو صورتم. دلم بدتر از دست‌هام یخ کرده بود از شرمندگی. شرمنده‌ی همه‌چی بودم؛ از خودم و گذشته‌م گرفته تا تو و آینده‌ت. شرمندگی خیلی بده محبوب، انگار پوسته‌ی آدم ترک برمی‌داره، می‌ریزه و از دل اون شرمندگی یه آدم دیگه می‌زنه بیرون.

- چند روز بیمارستان موندیم؟

- زیاد نبود. یه روز فهمیدن و از حراست بیمارستان اومدن و بدجور بیرون مون کردن.

انگار یکبار دیگر پوسته‌اش از شرمندگی می‌شکافد که سرش را پایین می‌اندازد تا اشک‌هایش را نبینم. آهسته می‌گویم:

- باورم نمی‌شه. انگار داری قصه می‌گی. اگه می‌خوای من رو از سرت واکنی که دیگه از گذشته نپرسم، باشه دیگه هیچی ازت نمی‌پرسم.

آهسته می‌گوید:

- بعد رفتیم ترمینال. فکر می‌کردم می‌شه مدت بیشتری اونجا باشیم، اما همه‌جور آدمی اونجا پیدا می‌شد؛ آدم‌های همه‌کاره کم نبودن و بدی آدم‌های همه‌کاره اینه که با یه نگاه تو چشمت می‌فهمن چکاره‌ای، می‌فهمن آواره‌ای یا مسافر، می‌فهمن از کنج امن خونه‌ت زدی بیرون یا از راهروی سرد بیمارستان پرتت کردن بیرون. خب ما هم سه تا زن جوون بودیم بین اون آدم‌های ناجور. آدم‌هایی که یه شب جای خواب رو می‌فروختن به بهای...

- بگذریم از این قسمت!

- تو هم که مثل من اهل فراری.

- فرار کردی؟

- اون موقع از ترمینال فرار کردم و به خودم گفتم مگه شرفم به این راحتی به‌دست اومده که به این راحتی از دست بره. داد زدم، فحش دادم، نفرین کردم و گلوم رو پاره کردم: «درسته آواره‌م، ولی هنوز دختر فلانیم.»

- دختر کی؟

- بعد رفتیم قبرستون.

- چی؟!

برای منحرف کردن ذهنم از گذشته‌اش همین دو کلمه کافی است. سکوت می‌کند؛ انگار دارد کلمات را جابه‌جا می‌کند تا به بهترین شکل حرف بزند:

- دیگه تو شهر جایی نداشتیم. تو شهر موندن پول و جا می‌خواست که ما هیچ‌کدوم رو نداشتیم. رفتیم حاشیه‌ی شهر، ولی چون اون زمان همه‌مون از جای شلوغ و آدم‌های ناجورش می‌ترسیدیم زیاد نمودیم و به پیشنهاد یه نفر رفتیم یه‌جای دورافتاده.

برگشتم نگاهش کردم و او با خنده ادامه داد:

- مجبور بودیم. می‌گفتن اونجا رفت و آمدی نداره. غروب که رسیدیم، هوا سرد بود. درست وقتی که راننده‌ی وانت کرایه‌ش رو گرفت و رفت، فهمیدیم وارد یه قبرستون قدیمی و متروکه شدیم که وسطش یه اتاق بود و معلوم نبود آخرین بار کی بهش سر زدن. در اتاقک رو که باز کردم، بوی نم خورد تو صورتم. هوای سنگینش اومد رو سینه‌م و راه نفسم رو بست. با بغض به شش پله‌ای که با شیب تند به ته اتاقک می‌رسید، نگاه کردم به قبری که دورش چند تا گلیم بود و روش پارچه‌های سبز مثل شب یه آدم تو خودشون مچاله شده بودن. کنار رفتم تا مهری و شیرین هم خونه‌ی تازه‌مون رو ببینن. تن لرزون مهری بی‌اراده به من می‌خورد و صدای به‌هم خوردن دندون‌هاش من رو هم به لرز انداخت. شیرین تو رو محکم چسبیده بود و می‌گفت نمی‌آد. من بدبخت‌تر از اون دو تا بودم چون به این اطمینان رسیده بودم که جز رفتن داخل

اون گودال هیچ راهی نداریم. می‌خواستم قوی باشم، می‌خواستم سپر بلای لشکر شکست‌خورده‌ی این زن‌ها باشم، اما منم ترسیده بودم. بدنم مورمور می‌شد و تو سرم صدای شهادتین، صدای تلقین، صدای نوحه و صدای زوزه می‌پیچید. یاد همه‌ی آدم‌هایی افتادم که از دستم رفتن و تو گور خوابیدن و کسی نصف‌شب سر نمی‌کنه تو قبرشون و واسه‌شون یه قطره اشک نمی‌ریزه.

می‌خواستم قوی باشم و اون دو نفرم دنبال خودم بکشونم. پام رو روی پله‌ی اول گذاشتم، ولی وقتی پام رو روی پله‌ی دوم گذاشتم، دیگه از اون جسارت خبری نبود. می‌لرزیدم، انگار یکی من رو می‌کشید پایین و یکی با زور می‌خواست همون‌جا بالای پله‌ها نگه‌داره. مهری چنگ زد به بازو هام و می‌خواست من رو بکشه بالا، ولی تعادلم رو از دست دادم، سر خوردم و افتادم. پاهام رو پله‌ها آویزون بود و ته اتاقک سیاه‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم. دست‌وپا زدم تا خودم رو بکشونم بالا، اما جونی برام نمونه بود. دیگه قوی نبودم و فکر می‌کردم دوچشم توی سیاهی بهم زل زدن و واسه پایین کشیدنم باهام دست‌وپنجه نرم می‌کنن. مهری و شیرین کشوندنم بیرون. هر سه وحشت‌زده تکیه دادیم به دیوارهای خشتی اتاقک و با چشم‌های خیس به هم نگاه کردیم. هر سه مون می‌خواستیم فرار کنیم از ته اون اتاقک سیاه، که انگار اگر پا می‌داشتیم داخلش می‌شد تقدیرمون. اون شب این ما نبودیم که تصمیم می‌گرفتیم، سرما و بی‌پناهی و درماندگی وسط اون برهوت بی‌رحم تقدیرمون رو به ته اون اتاقک پیوند می‌زد. سوز سرما بود یا ترس تاریکی و بی‌سرپناهی یا لرز تو،

هرچی بود مهری رو وادار کرد تن بده به اون اتاقت و فقط به این فکر کنه که سقف و دیوار داره و بچه‌ش رو از سرما محافظت می‌کنه. هنوز هم وحشت پایین رفتن از اون پله‌ها تو جونمه. از ترس خوابیدن بغل گوری که نمی‌دونستم کی توش خوابیده، تا صبح زل‌زدم به سقفی که فکر می‌کردم چشم‌های ریزودرشتی ازشون آویزونه؛ چشم‌هایی که بعضی‌هاش برام آشنا بود و بعضی‌ها غریبه. نشستم و پاها رو تو شکمم جمع کردم. نمی‌خواستم به جایی نگاه کنم، اما رو دیوارهای اون اتاقت انگار رد زندگی همه‌ی مرده‌ها نقش بسته بود.

دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. برگشتم به مهری نگاه کردم که تو خودش جمع شده بود و سرش رو چسبونده بود به زانوهایش و صدای به‌هم خوردن دندون‌هایش به گوشم می‌رسید. شیرین برعکس ما انگار مرده بود؛ دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشم‌هایش گذاشته بود و تو دستش یه تسبیح بود که چند باری قبل از اون هم دستش دیده بودم که باهاش ذکر می‌گفت. تو سرم دنبال یه ذکر گشتم، ولی بی‌پناه‌تر از همیشه فقط مامانم رو صدا زدم. به‌نظرم این ذکر بچه‌ننه‌هاست. دوباره گفتم مامان... مامان... مامان...

دلم لک زد واسه این که بهم بگه: «بتمبرگ دیگه اذون صبح شد.» و من باز هم بگم مامان... مامان...

تازه پلک‌هام رو هم افتاده بود که میچ دستم یخ کرد. از وحشتی که به جونم افتاده بود اگر دیوار پشت سرم نبود، عقب‌عقب تا آخر دنیا می‌دویدم. فوری چشم باز کردم دیدم مهری با موهای پریشون خم شده روی صورتم و از صورتش فقط سفیدی چشم‌هایش پیدا بود. با لحنی خواب‌زده نفسش رو

ریخت تو صورتم و گفت: «شیرین بیا فرار کنیم... بیا به خاطر محبوب فرار کنیم... این قبر داره منو می‌کشه توش... بیا بریم تو و محبوب رو بدم دست یاور و تنهایی برگردم... شیرین این قبر... شاید... این قبر پیرمرده...»

گُلوم از توهمی که مهری داشت کلمه به کلمه تو سرم فرومی‌کرد، خشک شده بود. دستش رو گرفتم و فقط تونستم بهش اطمینان بدم که صبح از اونجا می‌ریم. هیچ وقت به روش نیاوردم اون شب بیدار بود یا تو خواب سراغ شیرین رو می‌گرفت. بعد سعی کردم بخوابم و واسه این که دیگه اون دیوارها رو نبینم و چشم‌ها بهم زل نزنن، سرم رو بدم تو سینه‌ی تو. من اون شب بهت پناه بردم محبوب. تو رو بو کردم یه جویری که آدم بچه‌ش رو بو می‌کنه. سرم رو روی قلبت گذاشتم تا صدای زنده‌بودنت رو بشنوم.

لب‌هایش را تو می‌کشد. دیگر اشک‌هایش را از من پنهان نمی‌کند. سرش را به زیر می‌اندازد و همان طور که با گوشه‌ی شالش بازی می‌کند، به هق‌هق می‌افتد. گیجم. هنوز هم نمی‌فهمم. نمی‌توانم حرف‌هایش را باور کنم. گلویم خشک است و اصلاً قدرت تفکر ندارم. بالاخره اکی سرش را بلند می‌کند، چند نفس عمیق می‌کشد، دوباره به شیشه‌ی جلو خیره می‌شود و ادامه می‌دهد:

- صبح فرار کردیم و با خودم عهد کردم دیگه هیچ وقت اونجا برنمی‌گردم. با خودم می‌گفتم کی باور می‌کنه ما یه شب تا صبح روی قبر یه مرده خوابیده باشیم، اما حالا که به اخبار نگاه می‌کنم می‌بینم چقدر خوش‌شانس بودیم که همون یه شب تو اون اتاق بودیم نه ته یه قبر واقعی!

معهدهام به سوزش می افتد و چیزی به سمت گلویم هجوم می آورد. دست هایم را روی شکمم فشار می دهم و به جلو خم می شوم. بر اثر فشار همه ی خون بدنم توی سرم جمع می شود و احساس می کنم یقه ی لباسم خفه ام می کند و گردنم را می خراشد. دست اکی روی شانه ام می نشیند و فشار آرام انگشت هایش باعث می شود سرم را بالا بگیرم.

- داری گریه می کنی؟

صورتم داغ است. تنها چیزی را که به ذهنم می رسد به زبان می آورم:

- داری دروغ می گی اکی!

- کاش دروغ می گفتم! من اگر قصه پرداز خوبی بودم، حال و روزم این نبود و یه قصه ی قشنگ می بافتم واسه نجات زندگیم که الان اینجا نباشم.

- بعد از اون شب چی شد؟

- بعد از اون شب قسم خوردم دیگه هیچ وقت زیرزمین ن خوابم، دیگه تو بیمارستان و ترمینال و پارک پرسه نزنم. قسم خوردم دیگه ندارم پاهات اون قدر لاغر بشه که نتونی روشن وایستی. برگشتیم شهر...

سکوتش که طولانی می شود، خیره به چشم هایش نگاه می کنم و او می گوید:

- مهری و شیرین می خواستن برن دنبال کار تو خونه ها، ولی هم معرف می خواستن و هم آدم تروتمیز که ما هیچ کدوم از اون شرایط رو نداشتیم. مجبور شدیم واسه سیرکردن شکم مون یه چیزهایی از مغازه ها برداریم. محبوب، این طوری نگام نکن! داشتیم از گرسنگی می مردیم، بدبخت و گرسنه

بودیم. جوون بودیم و کسی گدا حسابمون نمی‌کرد که بهمون پول بده. ازبس سرووضع‌مون شلخته بود کسی بهمون کار نمی‌داد. یا باید می‌داشتیم تو بمیری و بعد هم خودمون، یا...

به سنگ‌های مرمر خانه چشم می‌دوزد و زمزمه‌اش در گوشم می‌نشیند:

- اون شب‌ها هرچی بود گذشت، اما گاهی می‌آم اینجا و به این خونه‌ها نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم رو زمین این خونه‌ها چند تا قبر می‌شه حفر کرد؛ قبر یه متری نه بیشتر؟ دو هزارتا؟ سه هزارتا؟ چند تا قبر می‌شه درآورد که آدم‌های زنده روش زندگی کنن نه توش؟ حرصم می‌گیره محبوب. دلم می‌خواد یه لشکر بشم و حمله کنم بهشون، اما می‌بینم یه زنم، زنی که لشکرش تو این دنیای هرکی‌هرکی از قبل شکست خورده‌ست.

- بعدش چیکار کردین؟

کمی نگاهم می‌کند. چشم‌های پر از اشکش مرا از سوالم پشیمان می‌کند. نمی‌خواهم چیز بیشتری بدانم. برای عوض کردن جو می‌پرسم:

- من می‌تونم کار پیدا کنم، مگه نه؟

تأیید اکی از همه‌ی مسائل دنیا برایم مهم‌تر است. لبخند ناتمامی کنج لبش می‌نشیند. آخرین نگاهش به آن خانه عمیق‌تر از آن است که باور کنم فقط می‌خواهد محاسبه کند روی زمینش چند قبر می‌شود ساخت.

- بریم؟

منتظر پاسخ من نمی‌ماند و ماشین را روشن می‌کند.

- خونه‌ی ما هم قشنگه اکی، همون بسه برامون.
 - آره بابا از سرمون هم زیاده. قسطش رو می‌دیم و کیف می‌کنیم. گور بابای این سنگ‌های مرمر و در طلاکوب!
 به خانه که می‌رسیم ویرانم. دیگر طلبکار نیستم. فقط دارم خودم را راضی می‌کنم. به خودم می‌گویم: «این زندگی رو که اکی با چنگ و دندان فراهم کرده، باید دودستی نگهش دارم.» شاید هم خودم را توجیه می‌کنم تا زودتر به پوریا پیام بدهم: «مسابقه رو هستیم. می‌خوام براش آماده بشم.» هرچه هست مرا قانع می‌کند که درآمد این کار به خشونت و دردرسش می‌ارزد. خودم را قانع می‌کنم دختری مثل من با آن گذشته و این خانواده کاری بهتر از این نمی‌تواند پیدا کند.

وقتی کنار رینگ می‌ایستم، در حال پریدن سعی می‌کنم روی حرف‌های پوریا هم تمرکز کنم. آن‌قدرها به خودم مطمئن نیستم. حریفم دختری هم‌قواره‌ی خودم است، اما فضای ترسناکی است. آدم‌های هیجان‌زده هرکدام از گوشه‌ای فریاد می‌زنند و زیرزمین بزرگ و کم‌نور را روی سرشان گذاشته‌اند. پوریا با نگاه به چشم‌هایم اضطرابم را حس می‌کند که می‌گوید:

- اگر می‌خوای، کنسلش کنم. هیچی مهم‌تر از تو نیست!
 چندمین بار است که این حرف را تکرار می‌کند و انگار با هربار تکرار آن، نیرویم برای مبارزه بیشتر می‌شود. تمام هفته‌ی گذشته را تمرین کرده‌ام و امیدوارم برای اولین بار لااقل خودم را ناامید نکنم. وقتی داخل قفس می‌ایستم و صدای تماشاچی‌ها در سرم می‌پیچد، ته دلم خالی می‌شود. حریفم مقابلم می‌ایستد. حالا که از نزدیک او را می‌بینم از عضلات

فصل سوم ♦ ۹۷

برجسته‌اش می‌فهمم چه بدن ورزیده‌ای دارد. بلوز جذب و شلوارک لی آبی به تن دارد. قبل از این که مقابل من بایستد، از پشت حصار سیمی دست‌های مردی را که همراهی‌اش می‌کند می‌فشارد. همه‌ی حرکاتش با اعتمادبه‌نفس است. با پریدن‌هایم سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم، اما شکست خودم را در چشم‌های دختر می‌بینم.

باوجود این پیش‌بینی، باخت راند اول را تاب نمی‌آورم. نیلو گوشزد می‌کند:

- محبوب، نمی‌خواد قانونی بازی کنی. هر جا رسیدی بزن؛ پا، سر، دست. خطا نداریم.

پوریا اضافه می‌کند:

- اگر نمی‌تونی تا همین جا بسه. تو از همه‌چی واسه‌م مهم‌تری!

دوباره انرژی می‌گیرم و می‌خواهم خودم را به او ثابت کنم. این‌بار جنگنده‌تر به رینگ می‌روم. انگیزه‌هایم یک‌به‌یک رنگ می‌گیرند؛ خوشحالی پوریا، پول، روزی که با دست پر به خانه برمی‌گردم و روزی که فرجام را پیدا می‌کنم و روی پای خودم ایستاده‌ام.

خون بینی دختر فواره می‌زند و روی زمین می‌افتد. بهت‌زده‌ام و تا چشم بر هم بزنم، روی دست‌ها بالا می‌روم. شب از نیمه می‌گذرد که باعجله لباس‌هایم را می‌پوشم و کبودی‌های صورتم را با کرمی که نیلو می‌دهد می‌پوشانم. ده‌ها پیام از خانه دارم که پرسیده‌اند کجا هستیم. همه را بی‌جواب می‌گذارم. وقتی به خانه می‌رسم خسته‌ام. دعا می‌کنم چیزی نپرسند. مهری می‌گوید:

- تا این وقت شب کجا بودی؟

جواب تندی را که به ذهنم رسیده است، پس می‌زنم و آب دهانم را قورت می‌دهم. شیرین خیره به چشم‌هایم می‌پرسد:

- برات غذا بیارم؟

تازه بوی قیمه می‌پیچد در مشامم و به یاد می‌آورم چقدر گرسنه‌ام. اکی از کنارم رد می‌شود:

- دیگه نبینم تا این وقت شب با این پسره ول بگردی!

درحالی‌که قیمه می‌خورم، دوباره بوی خون بینی حریفم در مشامم می‌پیچد و به تهوع می‌افتم. غذایم را ناتمام می‌گذارم و به اتاقم می‌روم و خودم را روی تخت می‌اندازم. همان‌طور که حدس می‌زنم اکی وارد اتاقم می‌شود. می‌نشینم و صبر می‌کنم حرف‌هایش را شروع کند. دست‌به‌سینه سوال‌هایش را شروع می‌کند:

- چقدر رابطه‌ت با پوریا جدیه؟

سرم را پایین می‌اندازم. با این‌که در این مدت بارها غیرمستقیم درباره‌ی او به من تذکر داده است، اما دچار شرم می‌شوم و به لکنت می‌افتم:

- خب، فعلاً یه دوستی ساده‌ست.

- همه‌چی از همین دوستی‌های ساده شروع می‌شه! بد ماجرا اینه که خودمون بزرگت کردیم، اما هنوز نمی‌دونیم برای وارد شدن به جامعه آمادگی داری یا نه. نمی‌دونیم تربیت‌مون کافی بوده یا نه!

- داری غیرمستقیم می‌گی بهم اعتماد نداری؟

- دارم می‌گم به خودمون اعتماد ندارم! ببین بعضی‌ها جووری بچه‌شون رو تربیت می‌کنن که وقتی ولش می‌کنن بره اون سر

دنیا، خیال‌شون راحت‌تر این بچه خطا نمی‌کنه، اما بعضی‌ها هرچقدر هم دقت می‌کنن، آخرش وقتی بچه می‌ره تو جامعه، وحشت‌زده‌ن نکنه گول بخوره، نکنه فلان شه، نکنه... این‌ها درواقع به خودشون و به تربیت‌شون اعتماد ندارن!

- الان شما به خودتون اعتماد ندارین؟

- زبونت رو از حلقومت بیرون می‌کشم. چشم‌سفیدبازی در نیارا!

از حرفم پشیمان می‌شوم. تصمیم گرفته بودم دیگر کنایه نزنم، اما خسته‌تر از آنم که جبرانش کنم. درک می‌کند و می‌گوید:

- بخواب، ولی دیگه تا این وقت شب بیرون نمون محبوب. من نمی‌کشم...

جمله‌اش را تمام نکرده می‌رود.

یک روز بعد از مبارزه، پوریا پول را به حسابم می‌ریزد، تاریخ مبارزه‌ی بعدی را برایم می‌فرستد و حالم را هم می‌پرسد. هنوز جوابش را نداده‌ام که مهری بدون در زدن وارد اتاقم می‌شود و بی‌هیچ مقدمه‌چینی‌ای می‌گوید:

- وقتی کوچیک‌تر بودی، تو فکر راه انداختن یه تولیدی لباس بودم!

می‌فهمم تأخیر بی‌سابقه‌ی شب قبلم او را هم به فکر فروبرده است. ته دلم غنچ می‌زند برای این نگرانی مادرانه‌اش که هیچ‌وقت نداشته است یا اگر داشته است زیر لایه‌ای از افسردگی پنهان بوده است. می‌خواهم از کار تازه‌ام بگویم، اما

منصرف می‌شوم و به جای آن می‌پرسم:

- پس چرا هیچ‌وقت نرفتی دنبالش؟

- انگیزه‌ش رو نداشتم. حالا اگر تو بخوای، می‌تونیم دنبالش
بریم. البته پول کم داریم، اما یه کاریش می‌کنیم.

ابرو در هم می‌کشم و طعنه می‌زنم:

- فکر می‌کردم اون ارث تموم‌نشدنیه!

- هیچ‌وقت ارثی در کار نبوده.

از حرفش جا نمی‌خورم. مدت‌هاست که به این مسئله پی
برده‌ام. متوجه شده‌ام که ما مخارج اکی را تأمین نمی‌کنیم
بلکه او است که این کار را می‌کند. نفس تازه می‌کنم و با
خودم فکر می‌کنم داشتن تولیدی به‌عنوان شغل خانوادگی بد
نیست. آهسته می‌گویم:

- شاید من هم بتونم کمک کنم!

برخلاف انتظارم نمی‌پرسد از کجا پول تهیه می‌کنی. فقط
می‌پرسد:

- پس موافقی با این کار؟

- فقط می‌خوام شغلی داشته باشم که با افتخار درباره‌ش
حرف بزنم!

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- منم همیشه همین رو می‌خواستم!

- بریم با اکی و شیرین درموردش حرف بزنیم. ممنون که به
فکری.

تردید دارد، اما بلند می‌شود و همراه می‌آید. از این‌که
مهری بالاخره به فکر من افتاده است ذوق زده‌ام. فکر می‌کنم
اگر سال‌ها پیش از قوانین سفت‌وسخت اکی تخطی می‌کردم و

فصل سوم ♦ ۱۰۱

بعد از ساعت نه شب به خانه برمی‌گشتم، شاید مهری زودتر به خودش می‌آمد. اکی روی مبل نارنجی‌اش نشست است و در دنیای دیگری فرورفته است. نگاهش به تصویر تلویزیون است و «بربادرفته» را نگاه می‌کند. صدای اسکارلت مثل صدای یکی از اعضای خانواده‌ام برایم آشناست. شیرین عینک ظریفش را به چشم زده است و لبخند آرامی بر لب دارد و شال‌گردن می‌بافد. همیشه پیش از آمدن پاییز مشغول بافتن می‌شود. شیرین زیبا می‌بافد؛ جور خاصی که انگار چیزی از وجودش را بین گره‌ها جا می‌گذارد. هر وقت شال می‌بافد، دست‌هایش را عطر می‌زند. همه‌ی شال‌گردن‌هایی که برایم بافته است، بوی او را می‌دهند. دوست دارم وارد دنیایش شوم و حسش را وقت بافتن بفهمم. گاهی با دیدن آرامشش هوس می‌کنم ببافم، اما حوصله‌ام به بافتن و کنار هم قرار دادن آن همه گره نمی‌کشد! با این همه فکر می‌کنم کار خوبی است که آدم روزهایی از عمرش را صرف بافتن شالی کند که روزی دور گردن عزیزِ گره می‌خورد. همه‌ی آن گره‌ها می‌توانند حرف‌هایی داشته باشند که با هر قدم بالا و پایین می‌روند! یادم می‌آید زمانی که کیارش را در بوستان می‌دیدم، به فکر افتادم برایش شالی ببافم. با این که هوا هنوز سرد نشده بود، به فکر غروب‌های پاییز بودم. رفتم همه‌ی کاموای شیرین را به هم ریختم، یک کاموای شکلاتی برداشتم، مثل شیرین دست‌هایم را عطر زدم و میل‌ها را دستم گرفتم. دو رج که بافتم، کف دست‌هایم به خارش افتاد و بافتن را گذاشتم کنار. رو به شیرین گفتم: «کار من نیست.» شیرین جواب داد: «باید برای یکی ببافی!»

نگاهش کردم. خندید و گفت: «باید هدف داشته باشی، باید

هر گرهی که می‌زنی یه کلمه باشه، اون کلمه‌ها رو می‌خوای به کی بگی؟»

گفتم: «من این قدر صبور نیستم که واسه هر کلمه این قدر صبر کنم، این قدر نخ در بره، این قدر...»

«این شال یه راهه! یه راه پیاده که می‌خوای با یکی بری. اگه بخوای راه کوتاه بشه، باید حرف بزنی! اگه بخوای راه قشنگ بشه، باید حرف‌های قشنگ بزنی! گره‌هایی که وا می‌شن، حرف‌های قشنگی نیستن. بذار وا بشن، بعد یه قشنگش رو انتخاب کن. وقتی یاد گرفتی کلمه‌ها رو انتخاب کنی، دیگه هیچ گرهی وا نمی‌شه! شال که تموم می‌شه، وقتی داری رج آخر رو کور می‌کنی، غصه می‌خوری چرا این راه تموم شد!»

«تو وقتی اون شال‌ها رو واسه من می‌بافتی، چی می‌گفتی بهم؟»

بهت می‌گفتم: «تو فرشته‌ی منی، فرشته!»

«واسه همین شال‌های من کوتاهه؟»

«چرا حرف می‌کشی! جاده، جاده‌ست کوتاه و بلند نداره مادرم!»

حالا هم حتماً دارد حرف‌های قشنگی را رج می‌زند که این‌طور عاشقانه به آن نخ سورمه‌ای چشم دوخته است. آهسته می‌گویم:

- بچه‌ها!

اکی همان‌طور که کنترل تلویزیون را گوشه‌ی لبش گذاشته است، می‌گوید:

- بچه تو قنداقه!

- اکی، یه لحظه تلویزیون رو خاموش کن و به حرفم گوش

بده!

- باز چی شده اومدی بالا سر ما فلک زده‌ها؟!
- ببین، نمی‌دونم چرا تا حالا تو فکر یه کار درست و حسابی
نبودیم! چرا این قدر با کارهای کوچیک مثل درست کردن
دست‌بند مهره‌ای و کارت پستال خودمون رو معطل کردیم!
کمی نگاهش کردم. منتظر بودم حرفی بزند. پوزخند زد
و گفت:

- خب؟

- مامانم یه فکر خوبی داره. می‌دونم نیاز مالی نداریم، اما
بالاخره باید یه شغلی داشته باشیم که بتونیم در موردش حرف
بزنیم!

با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:
- من که می‌تونم درمورد شغلم حرف بزنم؛ البته با همه که
نه، ولی خب می‌تونم!
- اکی جان، مسخره‌بازی در نیار، بذار بگم! مامانم می‌گه می-
شه تولیدی پوشاک بزنیم!

دست‌هایش را چندبار به هم می‌کوبد:
- اوف اوف، مامان مستقل!
روی مبل کنار شیرین می‌نشینم:
- نظرت چیه خاله؟

شانه‌های استخوانی‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- فکر نکنم این قدر هام ساده باشه!
به مامان نگاه می‌کند:
- مهری جانم، بیا بیشتر در مورد فکرت حرف بزن تا ما هم
منظورت رو بفهمیم!

مامان گوشه‌ای می‌نشیند و می‌گوید:

- از من که گذشت، اما محبوبه باید خوب زندگی کنه.
متوجهید؟ باید یه شغل داشته باشه، باید دور بشه از خیلی چیزها!

نمی‌فهمم چرا اکی ناگهان برافروخته می‌شود و همان‌طور که تلویزیون را خاموش می‌کند، می‌گوید:
- یعنی چی دور بشه؟ دقیقاً از کی دور بشه؟
- من نگفتم از کسی اکی، گفتم از بعضی چیزها!
اکی سری تکان می‌دهد، دست‌هایش را دو طرف کمرش می‌زند و می‌گوید:

- مادر مهربون چقدر سرمایه داری؟
- اکی چرا این‌قدر مقاومت می‌کنی؟ من باید شغل داشته باشم یا نه؟

- مگه نگفتم خودم برات جورش می‌کنم؟
- دیدم چه جوری کردی؟ از صبح تا شب بردیم تو خیابون‌های بالای شهر دوردور!
می‌خواست حرفی بزند که گفتم:
- نمی‌گم دروغ می‌گی، اما خودت هم می‌دونی کار به این سادگی پیدا نمی‌شه!

دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد:
- باشه، تو راست می‌گی! یالله سرمایه‌تون رو بذارید وسط!
مامان با شرمندگی می‌گوید:
- می‌دونی که زیاد ندارم، اما می‌تونیم وام بگیریم، مگه نه؟
- آره، سر راهت به مؤسسه‌های خیریه هم یه سری بزن!
- اکی!

- والا به خدا! اگر بفهمن یتیم‌داری می‌کنه، بهش وام می‌دن!

- اکی، باز شروع کردی؟! من یتیمم؟! چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. لب پایش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید:
- همه‌مون یتیمیم قربونت برم!
مرا درآغوش می‌گیرد:

- برو دنبالش، اگر شد، من هستم! اگر هم نشد، فدای سرت! بهت گفتم خرجت با من. مگه چند سالت که تو فکر کاری؟ بچه‌ها ت گرسنه موندن یا کرایه‌ی خونه‌ت عقب افتاده؟ خودم را از حلقه‌ی آغوشش بیرون می‌کشم و به اتاقم می‌روم. دوباره فکر پیدا کردن فرجام می‌آید و بالای همه‌ی افکارم می‌نشیند. صدای شیرین پشت‌سرم جا می‌ماند:
- چرا داغ دل این بچه رو تازه می‌کنی؟ نمی‌شد یه حرف بهتر بزنی؟ نمی‌شد بگی مهری سرپرست خانواده‌ست؟ می‌دانستم دوباره شروع می‌کنند. همیشه از همین حرف‌ها شروع می‌شود و بعد کم‌کم بزرگش می‌کنند. بغضم را فرومی‌خورم، لباس می‌پوشم و به‌سرعت از مقابل‌شان می‌گذرم. اکی می‌پرسد:
- کجا؟

- می‌رم بیرون!
منتظر نمی‌مانم چیزی بگوید. بوستان بهترین جایی است که برای گذراندن این ساعات دلتنگ می‌شناسم. روی نیمکت می‌نشینم و آرزو می‌کنم وقتی چشم باز می‌کنم، کیارش کنارم باشد و با هم حرف بزنیم. حرف زدن با آدمی که با نگاه کردن

به چشم‌هایش کلمه‌های جور شود، خوب است. حرف زدن با آدمی که از یک نفست دردت را درک می‌کند و می‌توانی همه‌ی جوروناجورهای درونت را پیش رویش بگذاری، خوب است و می‌تواند برای روزهای زیادی آرام نگهت دارد. حالا هم به چنین آدمی نیاز دارم. با این‌که در روزهای گذشته تمام وقتم را با پوریا و گاهی با آذین و نیلو گذرانده‌ام، می‌دانم که هیچ‌کدام از آن‌ها چنین آدمی نیستند.

فصل چهارم

پاییز سایه‌اش را بر سر دنیا انداخته است. هوا خیلی سرد نیست، اما اندوه پاییز باعث می‌شود وقت راه رفتن درخودم جمع شوم؛ شاید هم اندوه من است که سرایت می‌کند به فصل فصل زندگی‌ام. تازه از پوریا خداحافظی کرده‌ام و احساس تنهایی می‌کنم. تنهایی مثل خوره است و ربطی ندارد کجا باشی، ناگهان به جان همه‌ی احساس‌های زیبایت می‌افتد و نابودشان می‌کند. نمی‌خواهم بپذیرم به پوریا وابسته شده‌ام. این سرگردانی عذابم می‌دهد. دنبال روزنه‌ای تازه می‌گردم تا مثل روزی که تصمیم گرفتم تن به شرکت در مبارزات زیرزمینی بدهم، به هیجانم بیاورد. از مقابل گلخانه‌ی مارتا که عبور می‌کنم، برمی‌گردم و داخل می‌شوم. چند شاخه داوودی برمی‌دارم و قبل از این که حرفی بزنم مارتا با لبخند می‌گوید:

- لازم نیست تزیین کنم، مگر نه دوشیزه؟

- بله، لازم نیست.

با دقت نگاهم می‌کند و بعد با صدایی ملایم و لهجه‌ای شیرین می‌گوید:

- پریشان به نظر می‌رسی. مثل برگ‌های درخت که از آمدن پاییز ترسیده‌اند و سوار اسب باد فرار می‌کنند، اما ناگهان باد

می‌پیچد لای درخت‌ها گم می‌شود و برگ‌ها رها می‌شوند روی زمین!

کمی به چشم‌های آبی و شفافش نگاه می‌کنم. دسته‌های روسری‌اش را به روش جدید بالای سرش گره زده‌است. در این حالت صورت گردش مرا یاد پیشگوها می‌اندازد؛ انگار همین حالا در حال خواندن ذهنم است و می‌داند کیارش را بین درخت‌ها گم کرده‌ام و از این‌که پوریا من رها شده روی زمین را پیدا کرده است، خوشحال نیستم.

به زحمت لبخند می‌زنم و ساقه‌ی گل‌ها را از روی روزنامه می‌فشارم. چندبار ریه‌هایم را از هوای گلخانه پر می‌کنم و از آنجا خارج می‌شوم. صدای مارتا را از پشت در بسته می‌شنوم: - اگر لبخندت را به آسمان بدهی، آن را در چهره‌ی همه‌ی آدم‌های زمین تکثیر می‌کند.

به آسمان نگاه می‌کنم و به نظرم می‌رسد به لبخند من نیازی ندارد. به خانه که می‌رسم شیرین می‌خواهد بیرون برود. تازگی موهایش را بلوند کرده است. مرا که می‌بیند یکی از آن لبخندهای مهربانش را به رویم می‌پاشد. از سال قبل که دندان‌های آسیب‌دیده‌اش را ترمیم کرده است، لبخندهایش زیباتر شده‌اند. خیره می‌شود به گل‌ها:

- واسه من خریدی؟

- داری می‌ری بیرون؟

گل‌ها را می‌گیرد داخل گلدان می‌گذارد و باعجله آن را آب می‌کند و در همان حال می‌گوید:

- مهربونیت به کی رفته؟

فصل چهارم ♦ ۱۰۹

بغض دارد و من می‌ترسم آرایشش به هم بریزد. خیره نگاهش می‌کنم. دست می‌کشم روی گونه‌ی صورتی‌اش و می‌گویم:

- حتما به خودت!

در حال رفتن می‌گوید:

- محبوب، داوودی دوست دارم. خیلی دوستش دارم. می‌رود و صدایش بارها و بارها در گوشم تکرار می‌شود؛ انگار می‌خواهد بگوید باز هم برایش داوودی بخرم!

با همان حس سنگین به اتاقم می‌روم و پرده را کنار می‌زنم. روی شیشه سایه‌ای از خودم را می‌بینم که ترکیبی است از سه زن که میان آن‌ها قد کشیده‌ام؛ پر از غم‌های مهری، پر از احساسات شیرین و پر از بدبینی‌های اکی. می‌بینم آنچه این سه زن از من ساخته‌اند دیگر توان به دوش کشیدن این زندگی را ندارد. از به هم ربط دادن اتفاق‌های کوچک و بزرگ زندگی‌ام ناتوان مانده‌ام. نمی‌دانم شاید هم این سرخوردگی نتیجه‌ی دوستی با پوریا است که مرا به ورطه‌ی افکار دیوانه‌کننده کشانده است. با این‌که مدام تلاش می‌کند تفریحات تازه‌ای برایم فراهم کند و حقوقم را هم سر وقت می‌دهد، باز هم حالم آن‌طور که باید خوب نیست و این را خودم بهتر از هرکسی می‌فهمم.

یک هفته بعد از آخرین مبارزه‌ام، هیجانم فروکش کرده است و دیگر پول زیادی که به حسابم سرازیر شد برایم جاذبه‌ای ندارد. متوجه می‌شوم تمایلم به بودن در کنار پوریا و شرکت در آن مسابقات پرچاروجنگال حسی زودگذر بوده

است و من این سکوت را به همه‌ی آن چیزهایی که با پوریا به‌دست آورده‌ام، ترجیح می‌دهم. بازهم باید به فکر پیدا کردن یک شغل آبرومند باشم که بتوانم با افتخار از آن حرف بزنم. از هرچیز پنهانی و زیرزمینی بیزارم. این بیزاری را تابه‌حال به‌این روشنی درک نکرده‌ام؛ انگار ناگهان به قلبم پا گذاشته است و می‌بینم از این روش پول درآوردن راضی نیستم. شاید به‌قول اکی بوی عطرها‌ی فرانسوی‌ام که تا گلخانه‌ی مارتا می‌رود و به بوی یاس‌ها گره می‌خورد و لباس‌های مارک و کفش‌های چرمم گواه خوشی‌ای است که زیر دلم زده است. به‌هرحال در همین لحظه فهمیده‌ام آن آشوبی که برای یافتن کار به‌پا کرده بودم نه برای پول بلکه برای کسب اعتبار بوده است. در این مسابقات اگر چه پول هست، اما اعتباری نیست.

نمی‌دانم چطور باید خودم را از این مخمصه بیرون بکشم و مسابقات بعدی را کنسل کنم؛ آن‌هم وقتی شاهد بودم پوریا چطور برای رقیبش، شاهان کری می‌خواند و سر من شرط سنگینی بست.

یک‌بار دیگر صدای زنگ تلفن که تازه قطع شده است، در اتاق می‌پیچد. کلافه سر می‌چرخانم. شماره‌ی ناشناس است. وقتی دکمه‌ی وصل تماس را لمس می‌کنم، صدای ملایم زنی در گوشم می‌پیچد:

- سلام، خانم محبوبه فریدونی؟

- بله خودم هستم.

- از مرکز صبح امید باهاتون تماس می‌گیرم.

به‌سرعتی باورنکردنی همه‌ی اطلاعات مغزم را پردازش

فصل چهارم ♦ ۱۱۱

می‌کنم تا این اسم را به یاد بیاورم، اما ناموفق می‌مانم و سکوت می‌کنم تا ادامه بدهد:

- فرم برای استخدام پر کرده بودید. فردا صبح ساعت نه تشریف بیارید برای مصاحبه! لطفاً رأس ساعت نه! آدرس رو به همین شماره براتون پیامک می‌کنم.

تماس قطع می‌شود و چند دقیقه‌ی بعد زنگ دریافت پیامک را می‌شنوم. به‌سوی ته مانده‌ی روزنامه‌ها می‌روم، آن‌ها را ورق می‌زنم و چندبار به همه‌ی آگهی‌هایی که دورشان خط کشیده‌ام نگاه می‌کنم. لپ‌تاپ را روشن می‌کنم و به صفحات ذخیره‌شده در مرورگر سر می‌زنم، اما در هیچ‌جا آن را پیدا نمی‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و بیرون می‌روم. اکی دسته‌ی مبل را در آغوش گرفته است. موهای بلندش که به تازگی آن‌ها را زیتونی کرده است، از دسته‌ی مبل آویزانند و فرم صورتش بر اثر فشردگی به مبل و تورم بعد از گریه عوض شده است. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و چندبار تکانش می‌دهم:

- اکی، بلند شو!

طوطی روی تکیه‌گاه مبل صدایش در می‌آید:

- بی‌پدر!

با پشت دست به عقب می‌رانمش و می‌گویم:

- تو خفه!

اکی با بی‌حالی بلند می‌شود و می‌گوید:

- چته وحشی‌بازی در می‌آری؟! طوطیه، نمی‌فهمه بابات اونور آب منتظرته!

- اکی، چی می‌دونی از بابام؟
- اون قدری که دنبالش نباش، دیگه پیدا نمی‌شه! حالا چه مرگته؟
- اکی، ببین یکی بهم زنگ زده که برم مصاحبه واسه استخدام! می‌گه فرم پرکردی مرکز صبح امید!
- به اسمش می‌آد از این جاهای شروور باشه، بهش نمی‌آد توش پول باشه!
- من اصلاً همچین جایی فرم پر نکردم!
- پس سر کاری!
- کی سر کارم بذاره آخه؟ چرا؟
- واسه این که ساده‌ای. حتماً به یکی از دوست‌ها گفتی دنبال کاری، اون هام سر کارت گذاشتن!
- فردا باید برم مصاحبه!
- اوف اوف! مصاحبه‌ی شغلی! حالا چه سمتی می‌خوان بهت بدن؟ ببین اگر گفتن بیا مدیرعامل شو، فوری فرار کن. من خودم چند تا پیشنهاد مدیر عاملی داشتم، رد کردم!
- اکی!
- خب، چی بهت بگم؟ من رو از خواب پروندی که چی بشه؟!
- خواب نبود، داشتی گریه می‌کردی! یه جای دنیا برف می‌آد تو واسه چی اشک می‌ریزی؟
- برو بمیر، تو کار من دخالت نکن! من ناراحت می‌شم اون‌ها برف دارن ما دود و دم.
- ما هم چند وقت دیگه برف داریم.

فصل چهارم ♦ ۱۱۳

به شیوه‌ی خودش انگشتم را وسط پیشانی‌اش می‌گذارم و با
لحنی لج‌درآور می‌گویم:

- پس این جای آدم دروغگو!

- تیر سه‌شاخ تو گلوی آدم وراج! گم شو برو پیش ننه‌ت تو
اتاق بغلی!

- بلند شو زنگ بزن به زنه بگو مادر می!

- من غلط بکنم مادرت باشم دیو دوسر! مهری... مهری بیا،
این ازدها رو جمع کن!

مهری خسته و خواب‌آلود از اتاق بیرون می‌آید و به ساعت
نگاه می‌کند. اکی به‌جای من می‌گوید:

- براش وقت مصاحبه گذاشتن! دنبال یکی می‌گرده باهاش
بره!

مهری به من نگاه می‌کند و دوباره همه‌ی ماجرا را برای او
می‌گویم. نزدیک‌تر روی مبل می‌نشیند، شال‌گردن نیم‌بافته‌ی
شیرین را بلند می‌کند و می‌گوید:

- خودم باهات می‌آم! بیدارم کن، اگر خواب بودم.

- اوف اوف مادر فداکار! مهری یادته روز اول مدرسه‌ی
محبوب؟

مهری سرش را کج می‌کند.

- باور کن نمی‌خوام بگم وقتی از مدرسه برگشتیم، تازه بیدار
شدی!

با صدای بلند می‌خندد:

- البته اون‌وقت‌ها حالش بد بود و قرص می‌خورد. قرص‌های
نکبتی هم خواب‌آور بودن.

تلویزیون را خاموش می‌کنم، نزدیک مهری می‌نشینم و برای جبران یادآوری بی‌وقت اکی، آهسته می‌گویم:

- داری بیخودی خودت رو اذیت می‌کنی. شاید اگه بازهم باهام حرف بزنی برای خودت هم بهتر باشه.

باعجله بلند می‌شود و می‌گوید:

- دیگه حرفی واسه گفتن ندارم. فردا بیدارم کن باهات پیام. اندام کشیده‌اش از پشت مثل اندام یک دختر نوجوان است. موهای موج‌دارش تا نزدیکی زانویش است. هیچ‌وقت آن‌ها را نه کوتاه می‌کند و نه رنگ. تارهای سفید رها شده میان آبشار موهای سیاهش حالم را دگرگون می‌کند. سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم. اکی می‌گوید:

- چیه؟ باز تیرت به سنگ خورد؟

- نمی‌تونم وادارتون کنم به خواسته‌هام احترام بذارید و باهام درمورد همه‌ی چیزهایی که تو زندگی‌مون بوده حرف بزنید. نمی‌تونم وادارتون کنم از کارتون بگید و به‌جای اشاره و کنایه، مستقیم حرف بزنید. نمی‌تونم بگم پچ‌پچ‌های شبانه‌تون رو همیشه شنیدم و حالا هم می‌شنوم پس بیایید باهام روراست باشید. نمی‌تونم از شیرین بیرسم این شب‌ها کجا می‌ره یا از تو بیرسم خانواده‌ت کجان، اما یه روز مجبور می‌شید در مورد پدرم بهم بگید. من بهش نیاز دارم. حتی اگر بخوام دروغ‌هاتون رو درباره‌ی آتیش‌سوزی باور کنم، بازهم باید یه چیزی ازش باشه! یه نشونه، یه حرف حتی یه قبر! به همونم راضیم.

انگشت‌های کشیده‌اش را روی دسته‌ی مبل می‌کشد و

می‌گوید:

- شاید اون‌ها هم تو فکرن یه روز بهت بگن، اما هنوز نتونستن حرف‌هاشون رو جمع‌وجور کنن. ما شب‌های سخت زیاد داشتیم، شب‌هایی سخت‌تر از شب‌هایی که آواره‌ی بیمارستان، ترمینال و حتی بیابون بودیم. می‌دونی چه شب‌هایی؟ شب‌هایی که سه‌تایی می‌نشستیم و درباره‌ی آینده‌ی تو حرف می‌زدیم. شب‌هایی که سؤال می‌پرسیدی و جوابی نداشتیم براش. هر دفعه فکر می‌کردیم آماده‌ایم واسه بار بعد، اما وقتی پیش اومد دیدیم نمی‌تونیم! من که خودم رو کشیدم کنار و بهشون قول دادم تماشاچی باشم، ولی اون‌ها وقت لازم دارن.

- از خودت که می‌تونی بگی. از خودت بگو.

- خودم بعد از اومدن تو؟ قبلش که گفتن نداره. این قدر بدون که یه لحظه رهاش نکردم. نه واسه تو، واسه دل خودم. تنها بودم و تو تنهایی رو پرکردی. یه وقت‌هایی به سرم می‌زد از مهری و شیرین بدزدمت. واقعاً به سرم می‌زدها، ولی بعد می‌دیدم اون‌ها رو هم دوست دارم، اما دوست داشتن تو فرق داشت، تو رو می‌خواستم. شب‌ها تو رو به خودم می‌چسبوند، صدای نفس‌هام رو با نفس‌هاش کوک می‌کردم. من اگر خوب، اگر بد، واسه تو جون دادم محبوب. جون دادم که تنها نمونم. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟

- می‌فهمم!

- یه وقت‌هایی تعقیبت می‌کنم!

- نمی‌فهمم چرا این کار رو می‌کنی.

- خیابون به خیابون دنبالت می‌آم. وقتی می‌ری خرید، وقتی داری همین‌طور پول می‌دی بابت لباس‌های خوشگل. خودم طوری تربیت کردم چشمت دنبال بهترین‌ها باشه! وقتی می‌بینم بعضی بوتیک‌ها می‌ری و می‌شناسنت و جلوت دولاراست می‌شن، کیف می‌کنم. واسه همین می‌گم تو با حقوق مربی مهدکودک و منشی و کارت‌پستال‌سازی نمی‌تونی زندگی کنی! تو دست‌پرورده‌ی خودمی!

- دلم می‌خواد یه شغل درست و حسابی داشته باشم. ازبس واسه فرار از واقعیت و سوال نپرسیدن از مهری دست‌به‌دامن هرکاری شدم، خسته‌م. کاری می‌خوام که با روحم در تضاد نباشه. این خواسته‌ی زیادی نیست اکی.

- خوبه! برو دنبالش، اما فقط به اسمش دل خوش کن که شغله. تو این دنیای شلوغ حقوق‌بگیر بودن کفاف نمی‌ده. باید رو پای خودت وایستی!

- چه جوری؟

- فردا برو مصاحبه و بیا، بعد درموردش بیشتر حرف می‌زنیم!

آماده‌ی پرسیدن سؤال‌های بعدی‌ام که می‌گوید:

- برو بخواب. دیروقته!

به سمت اتاقم می‌روم. جلوی در اتاق برمی‌گردم به اکی نگاه می‌کنم. دوباره مبل را بغل کرده و موهایش پایین ریخته است. دلم می‌خواهد غربتش را در آغوش بکشم و اشک بریزم.

تکه‌های پراکنده‌ی ابر، آسمان آبی را لطیف و مهربان نشان

فصل چهارم ♦ ۱۱۷

می دهد. همراه مهری از خانه بیرون می آیم. جلوی در هوا را بو می کشم و به مهری لبخند می زنم. می خواهم به آژانس زنگ بزنم که می گوید:

- اگه می خوای کار کنی و پول جمع کنی، باید یاد بگیری راه کم هزینه تری پیدا کنی!

تا ایستگاه اتوبوس پیاده می رویم. کمی منتظر می مانیم و بعد کنار هم می نشینیم. کمتر پیش آمده است با مهری تنها شوم و این طور کنارش بنشینم. برای این که حرفی زده باشم، می گویم:

- به نظرت کار رو بهم می دن؟

- امیدوارم این طور بشه! اگر نشد، ناراحت نباش، یه کار دیگه پیدا می کنیم.

به محض تمام شدن جمله اش، نگاهش را از من می گیرد و به شیشه می دوزد. آهسته می گوید:

- این شهر خیلی عجیبه. آدم خیال می کنه همه چی توش پیدااست، اما وقتی واردش می شی، می بینی پیدا کردن خیلی سخته!

- دنبال چی می گشتی؟

- همه ی چیزهای گمشدهم! چیزهایی که شاید زندگی مون رو تغییر می داد!

- حالا هم دیر نیست. من کار پیدا می کنم و زندگی مون رو تغییر می دیم. من بیشتر از اونی که خیال می کنی درباره ی اکی و شیرین می دونم. اگر نتونم اون دوتا رو درست کنم، واسه همیشه ترکشون می کنم مامان.

بی حرف لب می‌گزد. تلفنم زنگ می‌خورد، شماره‌ی پوریا است. مهری نگاهش را از صفحه‌ی گوشی‌ام می‌گیرد. تماسش را رد می‌کنم. نزدیک آدرسی که داریم پیاده می‌شویم، تاکسی می‌گیریم و بعد از کمی پیاده‌روی بالاخره به ساختمانی می‌رسیم که تابلوی شیک و بزرگ «کلینیک روان‌درمانی صبح امید» روی سردر آن قرار دارد.

از در نرده‌ای آبی داخل می‌رویم. سنگ‌فرش نارنجی و گیاهان باران‌خورده‌ی دو طرف، فضا را دوست‌داشتنی کرده است. زیر سایه‌بان ساختمان، یک تاب حصیری و دو صندلی سنگی دیده می‌شود. از یک در چوبی وارد ساختمان می‌شویم. راهروی عریضی را که پر از کاکتوس و ساکولنت‌های رنگی است، پشت‌سر می‌گذاریم و وارد سالن می‌شویم. خانمی به سن‌وسال‌اکی پشت میزی نشسته است. روی مبل‌های سوزن‌دوزی‌شده‌ی سالن چند نفر نشسته‌اند. بعضی‌ها روزنامه به دست دارند و بعضی فقط نگاه می‌کنند. به‌سوی میز می‌روم. خانم پشت میز سرش را بلند می‌کند که می‌گوییم:

- فریدونی هستم. دیروز تماس گرفتید برای مصاحبه‌ی پیام.

- فرم پر کرده بودین؟

به مادرم نگاه می‌کنم. می‌ترسم حرفی بزنم و کار را خراب کنم. مهری به‌جای من می‌گوید:

- دیروز توی تماس‌تون گفتید فرم پر کرده!

کمی کاغذهای زیر دستش را زیرورو می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایید اونجا بنشینید.

به ساعت‌م نگاه می‌کنم. نه شده است. زنی جوان باعجله وارد

می‌شود. خانم منشی می‌گوید:

– یک ساعت زمان دارید تا به سؤال‌های پرسش‌نامه‌ای که در اختیارتون قرار می‌گیره، پاسخ بدید. هر جا احساس کردید لازمه، می‌تونید پاسخ تشریحی بدید. با دقت جواب بدید که دکتر با توجه به همین‌ها تصمیم می‌گیرن چه کسی رو استخدام کنن.

آمادگی چنین آزمونی رو ندارم. فکر می‌کردم مصاحبه‌ی شغلی به پرسیدن چند سؤال ختم می‌شود. بی‌توجه به گوشی که برای چندمین بار در جیبم می‌لرزد به پرسش‌نامه نگاه می‌کنم. سؤال‌ها عجیب نیستند، اما بازهم استرس دارم. نمی‌دانم چطور پاسخ بدهم که دکتر از روی پاسخ‌هایم به صداقتم و نیازم به کار پی‌ببرد. مهری کنار خانم منشی می‌نشیند و درکمال تعجب می‌بینم با او سر صحبت را باز کرده است. یکی‌دو نفر برگه‌های پاسخ‌نامه را سفید تحویل می‌دهند و می‌روند. اضطرابم بیشتر می‌شود. بعد از رفتن آن‌ها پنج نفر دیگر باقی می‌مانند و من آخرین نفری هستم که برای تحویل برگه‌ام با ترس و تردید مقابل میز می‌ایستم. دیگر کسی در سالن نیست جز ما سه نفر. به نظرم می‌آید وجود مهری برایم یک امتیاز است. خانم منشی زن خوش‌خلقی است و از مهری هم خوشش آمده است. دستش را روی دست او گذاشته است و به چیزی می‌خندد. وقتی توجهش به من جلب می‌شود، می‌پرسد:

– آزمون چطور بود؟

سرم را تکان می‌دهم. لبخندی می‌زند و بی‌توجه به آن‌چه

نوشته‌ام بالای برگه‌ام تیکی می‌زند و می‌گوید:
- بالاخره منم حق دارم سفارش کسی رو که ازش خوشم
اومده بکنم.

سرش را می‌چرخاند طرف مهری و می‌گوید:
- خیالتون راحت. قول نمی‌دم، اما سعی می‌کنم نظر دکتر
رو جلب کنم.

برای لحظه‌ای از سرم می‌گذرد نکند مهری برای جلب
رضایت او حرفی زده باشد؛ مثلاً با همان لحنی که یک
وقت‌هایی شیرین برای راه انداختن کارهای مدرسه‌ام می‌گفت،
گفته باشد دخترم یتیم است یا... یخ می‌کنم و نفسم در گلو
گره می‌خورد. خیره می‌شوم به مهری و او با لبخند تشکر
می‌کند.

از مرکز که خارج می‌شویم، می‌خواهم از مهری بپرسم درباره
چه حرف می‌زدند، اما حال خوشش پشیمانم می‌کند. کمتر
پیش می‌آید مهری حال خوشی داشته باشد و حالا یکی از آن
اوقات معدود است. انگار از خودش راضی است که بعد از
سال‌ها پشت بچه‌اش ایستاده است. شاید فکر می‌کند غیبتش
در روز اول مدرسه‌ام را این‌طور جبران کرده است. هرچه
هست، دلم می‌خواهد کوتاه بیایم. می‌خواهم خوش‌بین باشم و
آن خانه‌ی زیبا را محل کار آینده‌ام بدانم. سر راه شیرینی
می‌خریم و چند شاخه‌گل از مارتا. کسی خانه نیست و ما در
سکوت گل‌ها را داخل گلدان می‌گذاریم و همان‌طور که در
شادی خود فرورفته‌ایم چیزهایی برای ناهار آماده می‌کنیم. ما
بلد نیستیم شادی‌های مان را با هم قسمت کنیم. اگر اکی بود،

فصل چهارم ♦ ۱۲۱

حتما با دیوانه‌بازی‌هایش خانه را روی سرش می‌گذاشت. به نیم‌رخ مهری نگاه می‌کنم از او همین‌قدر هم برای من کافی است.

شیرین در حال بافتن است و دست‌هایش تندتند تکان می‌خورند. هرازگاهی سرش را عقب می‌دهد و موهایش را که چند روز پیش کاهی‌رنگ کرده است، کنار می‌زند. هوا سردتر شده است و شال بافتنش بیشتر معنا می‌دهد. کنارش می‌نشینم و می‌پرسم:

- این دومیه امسال؟

بی‌این‌که جوابی بدهد می‌خندد و من ادامه می‌دهم:

- چرا این روزها کمتر تو خونه‌ای؟

- خب من هم کارهای خودم رو دارم عزیزم.

- احساس می‌کنم عوض شدی!

- خب شاید زندگیم داره عوض می‌شه.

چشم‌هایش برق می‌زنند. با یادآوری تماس خانم مجد که خواسته بود دو روز دیگر مدارکم را ببرم می‌گویم:

- زندگی من هم داره عوض می‌شه خاله.

- می‌دونم، مهری بهم گفت. همیشه امید داشتم محبوبه،

همیشه می‌دونستم یه روز همه‌چی عوض می‌شه؛ هرچند

نمی‌دونستم اون روز می‌تونه همچین زمانی باشه، اما بهش

امید داشتم.

شیرین در حال وهوای خوبی است. حرف‌هایم را پشت لب-

هایم محاصره می‌کنم تا حال خوبش را خراب نکنم. اکی به

جمع مان می پیوندد. رفتارش این روزها عجیب است. درباره‌ی کار جدیدم کنجکاوی نمی‌کند. من راضی‌ام و حتی خوشحالم که ناچار نیستم درباره‌ی کار با او حرف بزنم. همان‌طور که با پوریا، آذین و نیلو هم حرفی نزده‌ام و تماس‌های‌شان را به بهانه‌های مختلف بی‌جواب گذاشته‌ام.

اکی به طرف‌مان می‌آید. کارت‌پستالی به دست شیرین می‌دهد. کف دستش را جلوی او می‌گیرد:

- پولش رو بده!

می‌خندم. از ته دلم راضی‌ام خیال کنم آن‌ها از راه کارت‌پستال‌سازی یا فروش دست‌بند زندگی‌مان را تأمین می‌کنند نه از آن راه‌های شرم‌آوری که هرازگاه از فکر من می‌گذرد و مرا از آن‌ها بیزار می‌کند.

شیرین می‌گوید:

- بذار پای اون دست‌بندی که برات درست کردم!

- نه دیگه، تو داری پولدار می‌شی خوب نیست این قدر

خسیس باشی!

با نگاه به تصویر عاشقانه‌ی روی کارت، می‌گوییم:

- یکی از این‌ها هم برای من درست کن!

- به کی می‌خوای بدی؟

- حالا تو درست کن!

- درست می‌کنم، ولی چون تو حیفه کارت من رو بدی به

اون گربه!

- پوریا رو می‌گی؟

- آره، نگاهش شبیه نگاه گربه‌ست، مگه نه شیرین؟

- ندیدمش!

شیرین خیره به کارت با دست دیگرش شال گردن را نوازش می‌کند و در دنیای خودش غرق است. بلند می‌شوم به اتاقم می‌روم. افکارم به‌سوی پوریا پرواز می‌کنند. شماره‌اش را می‌گیرم و این‌بار اوست که پاسخم را نمی‌دهد. برایش پیام می‌فرستم و به‌سرعت برای رفتن به باشگاه آماده می‌شوم. از چند روز دیگر که قرار است به کار مشغول شوم کمتر برای ورزش وقت دارم. دنبال بهانه‌ای هستم که از مسابقات انصراف بدهم. شاید بتوانم پوریا را راضی کنم. همیشه می‌گوید مرا برای خودم می‌خواهد نه برای مسابقات زیرزمینی و شرط‌بندی‌ها! شاید وادارش کنم حرفش را ثابت کند. به یاد نگاه‌های شیفته‌اش می‌افتم. کمی خشن‌تر از گربه‌ای است که اکی می‌گوید. لبخند می‌زنم و چندبار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم. می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم با همین شغل تازه با همین حس خوب که می‌خواهم یک نفر را در آن شریک کنم. بالاخره پوریا پیدایش می‌شود. اخمش را با سلامی چاپلوسانه باز می‌کنم.

- دلم برات تنگ شده بود.

- دلت تنگ بود و این‌قدر بی‌خبرم گذاشتی؟

می‌خندم. جواب دیگری ندارم. یک‌دفعه دلم از بوستان سر درمی‌آورد. سعی می‌کنم به یاد بیاورم کیارش چطور به نبودنم اعتراض می‌کرد. بعد به یاد فلور می‌افتم و می‌چرخم سوی پوریا و می‌گویم:

- چه خبر از مسابقات؟

- تا شروع شون چیزی نمونده. می خوام تو سالن خودم بهت تمرین بدم.

نمی دانم وقت مناسبی برای بیان تصمیم هست یا نه. سرم را کج می کنم و می گویم:

- خیلی فشرده نیست؟

لبخند می زند:

- این شاهان بدجور رفته رو مخم. می خوام چند تا از دخترهاش رو بکوبی زمین!

- اگر نکوبم دیگه دوستم نداری؟

می خندد:

- داری شیطننت می کنی که به کجا برسی عشقم؟

با «عشقم» آخر جمله اش، دلم بالا می آید. شانه بالا می اندازم:

- فقط یه سوال بودها!

همان طور که ماشین را می راند، می گوید:

- جور عجیبی دوست دارم که بی سابقه ست!

انگار دارد با خودش فکر می کند و این بار قلبم قرار می گیرد در جای خودش و تندتند می زند. می خواهم دخترهای شاهان را بکوبم زمین و از سرم می گذرد مثل خیلی از آدم ها که دو شغل دارند من هم می توانم به قول خانم مجد هم مدیر دفتر کلینیک باشم و هم کنار پوریا مسابقه بدهم.

فصل پنجم

روز شنبه است. ساعت هفت صبح شیرینی‌ها را از شیرینی‌فروشی تحویل می‌گیرم و به کلینیک می‌روم. شب قبل به کمک خانم مجد و آقای سمیع‌زاده و چند کارگر، کلینیک را آماده‌ی جشن افتتاحیه کردیم. هفته‌ی گذشته بیشتر وقتم را در کلینیک گذراندم. خانم مجد به من آموزش داد چطور نوبت‌های دکتر را، که هنوز نیامده سرش شلوغ شده است، تنظیم و تماس‌ها را تفکیک کنم. چطور برای اساتید و پزشکانی که حضورشان در مراسم مهم است، دعوت‌نامه بفرستم. سمیع‌زاده مرد خوبی است، اما احساس می‌کنم گاهی از زیر کارهایش در می‌رود. بعضی روزها یک‌دفعه بی‌این‌که حرفی بزند می‌رود و ساعتی بعد می‌آید. گاهی هم غیرمستقیم به من خبر می‌دهد. بیشتر اوقات محبوبه صدایم می‌کند. چند روز اول از لحن خودمانی‌اش جا می‌خوردم، اما به تدریج به این رفتارش عادت کردم.

آقای سمیع‌زاده بیرون رفته است و من در کلینیک منتظر آمدن دو خانمی هستم که قرار است پذیرایی مراسم را به‌عهده داشته باشند. به آشپزخانه می‌روم تا قوطی‌های نوشیدنی را داخل یخچال جا بدهم که صدای پایی می‌شنوم و آهسته

می‌گویم:

- آقای سمیع‌زاده شما یید؟

وقت آمدن کسی نیست. آن دو خانم هم قرار است ساعتی دیگر بیایند. صدا، صدای پای مردانه است. با این فکر که نکند پوریا آمده است به سرعت گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌کشم، اما هیچ تماسی از او ندارم. یک‌بار دیگر بلندتر سمیع‌زاده را صدا می‌زنم، اما قبل از این که فرصت تصمیم‌گیری داشته باشم سایه‌ی مردی را روی در یخچال می‌بینم. می‌ترسم و با یک تصمیم آنی روی پا می‌چرخم و با پای راستم ضربه‌ای روی سینه مرد بلندقامتی که بهت‌زده نگاهم می‌کند، می‌نشانم. دست‌هایم گارد شده‌اند مقابل صورتم و درحالی که محکم ایستاده‌ام در دلم خودم را برای این حرکت احمقانه سرزنش می‌کنم، اما کوتاه نمی‌آیم و با صدایی مرتعش می‌پرسم:

- شما کی هستید؟

مرد ناشناس خودش را عقب می‌کشد. رد کفش چرمی‌ام روی یقه‌ی کتش خودنمایی می‌کند. حالا که ظاهر موجهش را می‌بینم بیشتر خودم را سرزنش می‌کنم. نگاه تأسف‌باری به لباسش و بعد به من می‌اندازد:

- درواقع من باید این سوال رو از شما بپرسم!

به چهره‌اش دقت می‌کنم. برایم بی‌نهایت آشنا است؛ از آن آشناها که هرگز ندیده‌ام. خودم را نمی‌بازم:

- من مسئول اینجا هستم. شما باید خودتون رو معرفی کنید!

- دکتر مجد هستم.

نگاه عصبی‌اش را پشت آرامشی ساختگی پنهان می‌کند و

فصل پنجم ♦ ۱۲۷

زل می‌زند به چشم‌هایم تا عکس‌العملم را ببیند. وارفته و پشیمان از حرکت نابه‌جایم باصدایی از اوج‌افتاده می‌گویم:

- ای وای! سلام، من واقعاً متاسفم!

و او بدون فریاد، اما محکم می‌گوید:

- سیمما، این خانم کیه اینجا؟ من گفتم یه مسئول درست-وحسابی برای مرکز بذار. اینجا مرکز روان‌درمانیه نه میدون جنگ!

خانم مجد که از هفته‌ی پیش فهمیده‌ام خواهر آقای دکتر است سراسیمه می‌رسد. کمی به من و کمی به یقه‌ی کت دکتر نگاه می‌کند:

- وای! چی شده؟ چی کار کردی محبوبه‌خانم؟

- تنها بودم. صدای پا که اومد چندبار صدا زدم جوابی ندادن، فکر کردم دزد اومده!

- دزد؟! تو روز روشن؟!

- امروز رو هرطور هست با ایشون سر می‌کنیم، ولی بعد خودت یه نفر واردبه‌کار پیدا کن!

دکتر می‌رود و من درمانده به خانم مجد نگاه می‌کنم.

- باور کنید تقصیر من نبود. همه‌چی رو مرتب کردم. به سالن سمینار سرکشی کردم و روبان زدم. اومدم نوشابه‌ها رو تو یخچال بذارم که صدای پاشون رو شنیدم. هرچی گفتم کیه جوابی ندادن و یهو جلو روم ظاهر شدن خب منم که ایشون رو نمی‌شناختم، ترسیدم و خواستم از خودم دفاع کنم.

نگاه ناامیدش به من می‌فهماند تلاشم برای نگه داشتن آن شغل بیهوده است. از آشپزخانه بیرون می‌روم و خانم مجد را می‌بینم که سعی می‌کند با دستمال مرطوب نقشی را که من

با کفِ کفشم رویِ کتِ دکتر انداخته‌ام تمیز کند و در همان حال می‌گوید:

- بذار زنگ بزنم به مامان بگم برات کت و شلوار جدید بیاره.
- من این رو برای امروز انتخاب کرده بودم. این همونیه که این قدر سفارشش رو می‌کردی؟!
- باور کن همه‌چی مرتبه. طفلی خودش همه‌چی رو روبه‌راه کرده.

- هه، روبه‌راه!

نگاهم نمی‌کند. شاید نمی‌داند گوشه‌ی سالن ایستاده‌ام و نگاه‌شان می‌کنم. بالاخره رضایت می‌دهد برایش کت و شلوار دیگری بیاورند. خانم مجد همان‌طور که با تلفن دفتر شماره‌ای را می‌گیرد، به من اشاره می‌کند از جلوی چشم دکتر دور بشوم. به آشپزخانه برمی‌گردم، به کابینت تکیه می‌دهم و به همه‌ی بدبیاری‌هایم فکر می‌کنم. برای این که کمی حواسم پرت شود گوشه‌ی ام را بیرون می‌آورم و پیام پوریا را می‌خوانم: «دل‌تنگ سرکار خانوم... امشب می‌ریم بیرون.»

با لبخند برایش می‌نویسم: «می‌بینمت.»

دوباره یاد دسته‌گلی که به آب داده‌ام می‌افتم. برای امروز بهترین لباسم را پوشیده بودم و می‌خواستم درعین حال رسمی بودن شیک و مرتب باشم. می‌خواستم همکار محبوبش باشم تا اگر طبق گفته‌ی خانم مجد چند نفر دیگر هم استخدام شدند، من مسئول و همه‌کاره‌ی دفتر باشم. اما در اولین برخورد با دکتر همه‌چیز را خراب کردم.

خانم مجد وارد آشپزخانه می‌شود، کمی به چهره‌ی شکست‌خورده‌ام نگاه می‌کند:

فصل پنجم ♦ ۱۲۹

- فرصت نشد ازت تشکر کنم. آفرین عزیزم، همه چی عالییه! همین طور ادامه بده. حواست به همه ی مهمون ها باشه. وقتی دکتر تلاشت رو ببینه، ماجرای امروز رو فراموش می کنه. حالا بیا بیرون!

به سالن می روم. کسی کت و شلوار دکتر را می آورد. کمی بعد خانمی مسن وارد می شود. از شباهت چهره اش با خانم مجد می فهمم مادرشان آمده است. به سرعت به آشپزخانه می روم و با لیوانی شربت که برای پذیرایی از دکتر آماده کرده بودم برمی گردم. آن را به دستش می دهم و می گویم:

- خوش اومدید!

خانم مجد چشمکی می زند و می گوید:

- خانم فریدونی مسئول دفتر هستن. می بینی چقدر همه چی مرتب و تمیزه ماما! این قیچی رو ببین چقدر باسلیقه تزئین کرده. به نظرت کسی بهتر از این خانم می تونستیم پیدا کنیم؟

این که خانم مجد این قدر از من خوشش آمده است، امتیاز بزرگی است. محبت ذاتی چشم هایش در نگاه مادرش هم موج می زند. با لبخند سر تکان می دهد و خانم مجد آهسته در گوشش پیچ می کند. حتماً در مورد شاهکار من حرف می زند. طولی نمی کشد که مهمان ها با سبدهای گل از راه می رسند. هر کدام از گل ها را گوشه ای جا می دهم. بعضی را به دست کارگرها می سپارم تا به سالن سمینار ببرند و چندبار تأکید می کنم حواس شان به روبان باشد. اصلاً نمی خواهم خراب کاری دیگری به بار بیاید. مثل دونده ای که از آخرین فرصتش برای رسیدن به خط پایان استفاده می کند، از فرصت هایم برای نگه

داشتن این شغل که بسیار آبرومند به نظر می‌رسد، استفاده می‌کنم.

سالن پر از مهمان شده است و پر از گل، اما نگاه دکتر هنوز به در است و من در انتظار اشاره‌ی خانم مجد که سینی قیچی را ببرم جلوی در سالن تا دکتر بیاید قیچی را بردارد و برای این خودشیرینی‌ام هم که شده از خطای یک ساعت پیشم چشم‌پوشی کند. بالاخره چشم دکتر روشن می‌شود. دختری کشیده و ظریف وارد می‌شود و پشت‌سرش کسی سبدگلی را پر از رزهای قرمز می‌آورد. صورتش از شادی می‌درخشد. چشم‌های آبی و موهای طلایی‌اش از او چهره‌ای غربی ساخته است. کسی می‌گوید:

- به‌به، خانم دکتر هم تشریف آوردن!

همه دست می‌زنند و چند نفر برای خوشامدگویی جلو می‌آیند. دکتر وانمود می‌کند حواسش نیست و متوجه ورود دختر نشده است، اما او مستقیم به‌سوی دکتر می‌رود و دستش را می‌کشد. دکتر با خنده دستش را می‌فشارد:

- خوش آمدید خانم دکتر!

بعد دوباره به گفتگو با مردی که در خلال حرف‌های‌شان فهمیده‌ام رئیس یکی از مراکز درمانی است، ادامه می‌دهد. دقایقی بعد با اشاره به‌سمت سالن سمینار می‌گوید:

- امیدوارم همگی حوصله داشته باشید و چند دقیقه‌ای در خدمت‌تون باشم.

سینی تزیین‌شده را برمی‌دارم و قبل از آن‌ها جلوی در سالن می‌ایستم. پسر جوانی از زیر روبان رد می‌شود تا از مراسم عکس بگیرد. به‌جای دکتر مجد، یکی از پزشک‌ها که مدام

فصل پنجم ♦ ۱۳۱

می‌خندد و آرامش خاصی در نگاهش است قیچی را برمی‌دارد و آن را به مرد میان‌سالی تعارف می‌کند. بالاخره روبان در میان تعارف‌های‌شان بریده می‌شود و همگی وارد سالن سمینار می‌شوند. روبانی که شیرین با آن ظرافت درست کرده است، زیر پای دکتر له می‌شود. در میان آن همه‌هم خم می‌شوم و روبان را برمی‌دارم.

هوا تاریک است. خوابم می‌آید. خسته‌ام و کمی مضطرب. نشستن کنار پوریا باعث نمی‌شود حالم بهتر شود. هنوز پوریا نمی‌داند مشغول به کار شده‌ام؛ نمی‌خواهم که بداند. خستگی‌ام را می‌گذارد به حساب ناز دخترانه‌ام و مرا به کافه‌ای که پاتوق او و دوستانش است، می‌برد. شاهان با چند نفر دیگر دور میزی نشسته است. در همان بدو ورود نگاه خیره‌ی آذین به او حس گریه‌ایم را فعال می‌کند. شاهان با دیدن ما جلو می‌آید.

با خنده پشت گوشش را می‌خاراند:

– امیدوارم تو زمین هم حرفی برای گفتن داشته باشی!

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

– فقط تازه کارها حرف‌های توی رینگ رو می‌آرن تو کافه.

باز پوریا می‌خندد و من به طرف آذین و نیلو می‌روم. دلم خانه را می‌خواهد و خواب را. دلم می‌خواهد در تنهایی لحظه‌ی ورود دکتر مجد را مرور کنم و بعد از تحلیل رفتارهایش در طول روز، نتیجه‌گیری کنم می‌توانم امیدی به ادامه‌ی کارم داشته باشم یا نه.

بالاخره ساعتی بعد با تماس‌های اکی، شیرین و مهری

بهانه‌ای برای رفتنم جور می‌شود. پوریا مرا به خانه می‌رساند. نزدیکی کوچه‌مان خیره توی چشم‌هایم می‌گوید:

- باهات تو اوجم دختر! خواب ببین شاهان رو به خاک مالیدی!

فقط می‌خندم:

- اگر تو رینگ نشه، چی؟

- می‌شه. تو می‌تونی. نشد هم فدا سرت.

راهی خانه می‌شوم و نمی‌دانم چرا حسم به او ثبات ندارد. در همه‌جای زندگی‌ام این بی‌ثباتی موج می‌زند. دلم می‌خواهد بالاخره یک جا قرار بگیرم؛ شاید میان زندگی یک مرد.

مقنعه‌ی نمناکم را می‌تکانم و به سمت پنجره‌ی بزرگ سالن می‌روم. پرده‌های رنگی را کنار می‌زنم و به حیاط مرکز و باران نمی‌نمی‌که روی برگ درختچه‌ها و بوته‌های گل می‌ریزد، نگاه می‌کنم. از سکوت سالن متوجه می‌شوم هنوز کسی نیامده است. اثری از فعالیت‌های هرروزه‌ی آقای سمیع‌زاده هم در مرکز نیست؛ نه در باغچه می‌بینمش و نه از آشپزخانه صدایی می‌آید.

گره دست‌هایم را از روی سینه باز می‌کنم، کیفم را روی میز می‌گذارم و به سمت آشپزخانه می‌روم. مثل تمام این مدت همه‌چیز مرتب است. انگار نه انگار همین دیروز برنامه‌ی افتتاحیه داشتیم و آخر وقت آشپزخانه پر از ظرف‌های شیرینی و لیوان‌های چای و شربت بود. دکمه‌ی کتری برقی را می‌فشارم و به شیرین فکر می‌کنم که امروز بعد از سه روز به خانه

فصل پنجم ♦ ۱۳۳

برگشته است. وقتی آماده می‌شدم، صدایش را از آشپزخانه شنیدم که برای خودش آهنگی زمزمه می‌کرد. پشت سرش ایستادم و گفتم:

«خاله اومدی؟»

«آره عزیزم. بیا ببوسمت چقدر دلم برات تنگ شده بود!»
در آغوشش گرفتم. بوی عطرش عوض شده بود. عطر ملایم همیشگی‌اش نبود. گفتم:

«منم دلم برات تنگ شده بود. چه بی‌خبر رفتی سفر؟»
«خبر که دادم، تو سر کارت بودی متوجه نشدی. با دوست‌هام بودم.»

«خوش گذشت؟»

«جات خالی بود. خیلی خوش گذشت. انشالله یه بار با هم می‌ریم. صبحانه می‌خوری؟»

«نه، باید زود برم که برسم به کارم.»

«می‌خواهی برسونمت؟»

«سوییچ گرفتن از اکی این وقت صبح فقط دعوا درست می‌کنه. خودم می‌رم.»

«ماشین هست.»

نگاه خیره‌ام را که دید، گفت:

«ماشین دوستمه. تعمیرات دارن تو پارکینگ‌شون، من آوردمش.»

قوری را که پر از چای کرده بود، روی میز گذاشت و گفت:

«بعد می‌آم با بچه‌ها صبحانه می‌خورم، بیا بریم.»

شیرین نه راننده‌ی خوبی است و نه هم‌صحبت خوبی. شیرین فقط خاله‌ی خوبی است و می‌دانم حاضر است همه‌ی

زندگی‌اش را برای خوشحالی من بدهد. آرامشش را دوست دارم، مهربانی و حرف زدنش را، اما حرف مشترکی با هم نداریم. فکرم درگیر این است که ماشین مال کدام دوست شیرین است. حتماً شیرین با این آدم‌ها خیلی خوش است که چند روز همراهشان به سفر رفت.

دکمه‌ی کتری می‌پرد و از خیال شیرین بیرون می‌آیم. در کابینت‌ها را یکی‌یکی باز می‌کنم تا چای خشک را پیدا کنم. چند دانه هل داخل قوری می‌ریزم. این را از خانم مجد یاد گرفته‌ام. چای که آماده می‌شود، آقای سمیع‌زاده هم با نان سنگکی در دست می‌آید. از دیدنم جا می‌خورد و می‌گوید:

- امروز خیلی زود اومدید!

- امروز خاله‌م من رو رسوند. فکر کردم نیستید.

- دیشب همین جا خوابیدم. صبحانه خوردی؟

به همین زودی لحنش صمیمی می‌شود. مثل تمام روزهای گذشته فقط چند جمله‌ی اول را رسمی بیان می‌کند و بعد خودمانی می‌شود. لبخند می‌زنم:

- نه، وقت نکردم.

- نون تازه خریدم. بیا تا دکتر نیومده صبحانه‌مون رو بخوریم. این‌طور که شنیدم امروز خیلی شلوغه.

- از کی شنیدی؟

- دیروز دکترها داشتن می‌گفتن یه کنفرانس دارن که توی سالن برگزار می‌شه.

- ولی دکتر بیمار داره.

- پس حتماً ازش بپرس و هماهنگ کن.

شیشه‌ی مربای آلبالو را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- چایی بریز!

کمی نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه حسی باید به او و رفتار صمیمی و راحتش داشته باشم. اصلاً منتظر نمی‌ماند تا عکس-العمل مرا ببیند. به سمت ظرفشویی می‌رود و از کابینت بالای آن دو پیش‌دستی می‌آورد روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- لیوان‌های کنار کتری تمیزه.

دو لیوان برمی‌دارم، در سینی می‌گذارم و آن‌ها را پر از چای می‌کنم. عطر هل در فضا می‌پیچد.

- به‌به، عجب عطری! این چایی خوردن داره!

بلند می‌شود پنجره‌ی آشپزخانه را باز می‌کند و می‌گوید:

- یه هوایی بخوریم.

بوی نم باغچه همراه نسیم از لای پرده‌ی حریر داخل می‌آید و هوای آشپزخانه را عوض می‌کند. با حوصله نان را تکه‌تکه می‌کند و با ذکر بسم‌الله کره را روی نان می‌مالد.

- نمی‌خوری؟

- الان می‌خورم.

انگار اولین بار است نان سنگک و کره‌ی گیاهی می‌بینم. انگار بلد نیستم مربای آلبالو را چطور باید روی نان بمالم که از چهار طرفش نریزد. همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جود، می‌گوید:

- دیروز وسط این‌همه دکتر یهو از خودم بدم اومد. حس کردم منم باید دکتر می‌شدم.

می‌خندم. لیوان چای را برمی‌دارد و می‌گوید:

- والا! یهو آدم فکر می‌کنه نون تو این کار بوده و از قافله عقب مونده.

- ولی من دوست ندارم دکتر باشم.

با لحن مسخره‌ای می‌گوید:

- آره بابا دکتر چیه! آدم باید باغبون مطب دکتر بشه و کیف کنه از شغلش!

- مهمم اینه آرامش داشته باشی. باغبون نباشه هم یه جای کار می‌لنگه.

- آره، مثلاً ممکن بود همه‌ی باغبون‌ها جمع بشن یه جا و این دکتر ما هم بیاد ببینه و حسرت بخوره بگه نون تو این کاره.

- از کارتون بدتون می‌آد؟

- نه، من عاشق گل‌و گیاهم. هرچند که نگهبانی اینجا هم بهش اضافه شد تا کفاف زندگی‌مون رو بده، ولی خب همیشه آدم انتظار داره اتفاق‌های بهتری تو زندگیش بیفته.

- وقتی نشد، نباید حسرت بخوری!

لیوان چای را برمی‌دارم. با نیشخند می‌گوید:

- چند تا جمله‌ی انگیزشی بگو!

به حرفش می‌خندم که حضور کسی در آستانه‌ی در آشپزخانه توجهم را جلب می‌کند. سایه‌ای رد می‌شود و کمی بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق دکتر را می‌شنوم. سمیع-زاده بلند می‌شود و می‌گوید:

- ای وای هیچ کدوم سر کارمون نبودیم! چرا امروز همه زود می‌آن؟!

به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود. من هم میز را همان‌طور رها می‌کنم و به سمت اتاق دکتر می‌روم. چند ضربه‌ی کوتاه به در می‌زنم و آن را باز می‌کنم. سرم را از لای در داخل می‌برم و سلام می‌کنم.

- سکوت مجوز ورود نیست!

همان‌طور لای در می‌مانم. نمی‌دانم چکار کنم؛ در را ببندم یا نیمه‌ی دیگرم را هم داخل اتاق بکشانم و از او بپرسم چای می‌خورد یا نه. با نوک خودکارش چند ضربه‌ی ملایم به میز می‌زند و می‌گوید:

- لیست نوبت‌های امروز رو برام بیارید!

بیرون می‌روم و از روی سررسیدم لیست بیمارها را روی کاغذی می‌نویسم. دوباره چند ضربه به در اتاقش می‌زنم. این- بار بعد از اجازه‌ی ورود وارد اتاق می‌شوم. نزدیک میز می‌ایستم و کاغذ را مقابلش می‌گذارم:

- سالن سمینار هم برای مهمان‌ها آماده‌ست.

- من به شما گفتم مهمان دارم؟

- نه، آقای سمیع‌زاده گفتن.

- اوه پس اینجا مدیری به نام جناب سمیع‌زاده داره! می‌تونم باهاشون آشنا بشم؟

- ایشون قصد بدی نداشتن یعنی ما فقط شنیده بودیم.

از این‌که بی‌اعتنا به حرف‌هایم ابروهایش را در هم کشیده است و به لیست نگاه می‌کند، اعصابم به‌هم می‌ریزد و از او بدم می‌آید. بعد از دقایقی که انگار اصلاً وجود ندارم بالاخره می‌گوید:

- قرار ساعت چهار رو بذارید برای ساعت هشت و اگه براشون ممکن نبود، کنسل کنید.

- چشم!

به‌سوی در می‌روم که هشدار می‌دهد:

- هنوز حرفم تموم نشده!

دوباره برمی‌گردم. انگشت‌هایم را در هم فرومی‌برم؛ این را از نگاه خیره‌اش به آن‌ها می‌فهمم.

- چرا توی فرم استخدام ذکر نکردید ورزشکار هستید، اونم ورزش رزمی!

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

- دیگه چی رو فکر می‌کردید مهم نیست و ننوشتید؟

- تقریباً همه‌چیز رو نوشتم.

- که این‌طور! خانم مجد بهتون نگفتن ما به کسی نیاز داریم که از سلامت روانی برخوردار باشه؟

- گفتن!

- و شما حس کردید که برخوردارید؟

گوشی داخل جیبم می‌لرزد و کمی بعد صدای زنگش بلند می‌شود. به سرعت تماس پوریا را رد می‌کنم و می‌گویم:

- اون یه اتفاق بود. من که شما رو نمی‌شناختم و می‌خواستم از خودم دفاع کنم.

- می‌دونید اگر ذهن بدبین‌تون اون بلا رو سر یکی از مراجعین من درمی‌آورد، چی می‌شد؟

- من واقعاً متأسفم.

- تأسف شما چیزی رو عوض نمی‌کنه. دوباره آگهی استخدام دادم. از نظر من شما اخراجید.

خونسردی او و تماس‌های پی‌درپی پوریا اعصابم را متشنج می‌کند. گوشی را بین انگشت‌هایم می‌فشارم و می‌گویم:

«باشه!» به‌سوی در می‌روم که او می‌گوید:

- هنوز اجازه ندادم اتاق رو ترک کنید.

- مگه نگفتید اخراجم، پس چرا باید منتظر اجازه‌تون بمونم؟

- فعلاً دوهفته می‌مونید تا شخص موردنظرم پیدا بشه و شما بهش آموزش بدید.

- من در حدی نیستم که به کسی آموزش بدم.

- خواهرم که خیلی ازتون تعریف می‌کرد. به‌هرحال موظفید بمونید. حقوق‌تون رو تمام‌وکمال پرداخت می‌کنم.

جوابی نمی‌دهم و او با اشاره‌ی دست مرخصم می‌کند. پایم را که از اتاق بیرون می‌گذارم، چند فحش نثارش می‌کنم و تماس پوریا را پاسخ می‌دهم. صدای نرمش که در گوشم می‌نشیند، یادم می‌آید اکی او را به گربه تشبیه کرده است. رفتار دکتر و اخراج شدن از کاری که دوستش داشتم، آن‌قدر افکارم را به‌هم ریخته است که متوجه حرف‌های پوریا نمی‌شوم. بعد از قطع تماس، تا آخر وقت سرگرم کارهای کلینیک می‌شوم. وقتی از مرکز خارج می‌شوم، خیابان خیس است. هوای تاریک و قطره‌های باران روی چراغ اتومبیل‌ها منظره‌ی رویایی‌ای از خیابان ساخته است. تا ایستگاه پیاده می‌روم و تن خسته‌ام را روی صندلی اتوبوس رها می‌کنم. با چشم‌های بسته برای همه‌چیز چاره‌ای پیدا می‌کنم جز راضی کردن دکتر برای ادامه‌ی کارم در کلینیک.

دلشوره دارم و دوست ندارم مسابقه بدهم. با این‌که مدت زیادی تمرین کرده‌ام، اما حالا تردید به جانم افتاده است. تنها دلیلی که باعث می‌شود همراه آذین و نیلو به سالن بروم این است که امیدی به ادامه‌ی کار در کلینیک ندارم. اخلاق دکتر هر روز بدتر می‌شود و هربار به بهانه‌ای یادآوری می‌کند که

اخراجم کرده است.

روز جمعه است و به بهانه‌ی تولد نیلو از خانه بیرون آمده‌ام. قرار است به خانه‌ی پوریا بروم و آنجا لباسم را با لباس مبارزه عوض کنم. از شانس خوبم کسی جز مامان خانه نبود. اکی به دیدن دوست‌هایش رفته بود و شیرین هم شب قبل به خانه نیامد.

قبل از مسابقه در آینه‌ی قدی رختکن به خودم نگاه می‌کنم. موهایم را باز می‌کنم و بالای سرم می‌بندم. پوریا از پشت سر نگاهم می‌کند. به چشم‌های سبزش که خیره می‌شوم، لبخندی به من می‌زند. خم می‌شوم تا بند کفش‌هایم را محکم کنم که دستش را می‌گذارد روی شانه‌هایم، مرا به سوی خودش برمی‌گرداند، می‌نشیند و بند کفش‌هایم را می‌بندد و در همان حال می‌گوید:

- سه نفرن. یکی یکی می‌آن. می‌دونم از پس همه‌شون برمی‌آی.

بعد از بستن بند کفش‌ها، کمی در همان حال می‌ماند. بی‌هیچ حرفی بلند می‌شود، مچ دستم را می‌گیرد و با هم وارد هیاهوی سالن می‌شویم. مثل مسابقه‌های قبلی سعی می‌کند به من انگیزه بدهد و تحریکم کند.

قبل از ورود به رینگ به نیلو یادآوری می‌کنم اگر مسابقه‌ام طولانی شد، به مادرم زنگ بزند نگرانم نشود. داخل رینگ که می‌روم، قلبم تندتند می‌زند و خبری از حریفم نیست. با کمی تأخیر زنی وارد می‌شود و کسی در قفس را قفل می‌کند. زن درشت‌اندام است و پیش از سوت داور به‌سویم حمله می‌کند و هم‌زمان فریاد می‌زند:

- پس تو سوگلی جدید پوریایی که قراره همه‌ی دخترهای شاهان رو بزنه زمین؟!

تا به خودم بیایم، مشتی به صورتم می‌زند و سرم به دوران می‌افتد. تصویر پوریا و آذین که مقابل کسی ایستاده‌اند و با فریاد حرف‌هایی می‌زنند، پیش چشمم می‌رقصد. زن با حرکاتی غیرعادی دور رینگ می‌چرخد و تماشاچی‌ها را به هیجان می‌آورد. همه‌چیز دور سرم می‌چرخد. با بغض پوریا را صدا می‌زنم و او بر سر افراد اطراف قفس فریاد می‌زند.

زن دستم را می‌کشد و به گوشه‌ی دیگر رینگ پرت می‌کند. هنوز خودم را جمع نکرده‌ام که موهایم را دور دستم می‌پیچد. جز پوریا پناهی ندارم و مدام او را صدا می‌زنم. زن به آسانی بلند می‌کند و به زمینم می‌کوبد. بعید می‌دانم دیگر بتوانم از جایم بلند شوم. اشک می‌ریزم و از همه بیزار می‌شوم حتی از خودم. بالاخره در قفس باز می‌شود. زن سیلی دیگری به صورتم می‌زند و دیوانه‌وار می‌خندد. حالش طبیعی نیست. پوریا که داخل می‌آید و زن را از پشت می‌گیرد و عقب می‌کشد، جان می‌گیرم و به زحمت تن بی‌جانم را از روی زمین بلند می‌کنم. آذین و نیلو را که نزدیکم آمده‌اند عقب می‌رانم و اولین لباسی را که روی جارختی راهرو می‌بینم برمی‌دارم با ته‌مانده‌ی توانم فرار می‌کنم.

در خیابان‌هایی که بارها در آن‌ها تردد کرده‌ام و حالا برایم غریب هستند، با تمام توانم می‌دوم؛ همه‌چیز پیش چشمم می‌دود و مدام نفسم از یادآوری سنگینی زنی که روی سینه‌ام

نشسته بود، تنگ می‌شود و باد جای سیلی‌هایش را می‌سوزاند. به میدان می‌رسم. گلویم خشک شده است. صدای بوق ماشین‌ها کلافه‌ام می‌کند. خم می‌شوم دست‌هایم را روی زانوها می‌فشارم و مدام به خودم نوید می‌دهم راه زیادی تا خانه نمانده است.

از میان اتومبیل‌ها رد می‌شوم و به بوق‌های ممتد و صدای راننده‌هایی که می‌گویند: «برسونمت خانم... پیر بالا.» توجهی نمی‌کنم. سعی می‌کنم خودم را به نرده‌های بوستان برسانم، انگار اگر به آنجا برسم، امنیت به قلبم برمی‌گردد. نمی‌دانم عرض آن خیابان لعنتی همیشه این‌قدر زیاد بوده است یا امشب پاهایم کشش رفتن ندارند! صدای بوق و برخورد با ماشین ویرانم می‌کند. لباسی را که بویی غریبه می‌دهد، محکم به خودم می‌پیچم و سرم را به چراغ اتومبیل که حرارت مطبوعی دارد می‌چسبانم. صدای حق‌هقم در میان صدای بوق‌های لعنتی گم می‌شود. ناگهان صدایی آشنا به گوشم می‌رسد:

- چی شده خانم؟ حال تون خوبه؟ می‌تونم کمک‌تون کنم؟
می‌نالم:

- تو رو خدا من رو از اینجا ببر!
پچ‌پچ‌هایی را می‌شنوم، شبیه پچ‌پچ‌های اکی، مهری و شیرین در شب‌های تلخی که در گوشه‌ای از خاطرم باقی‌مانده‌اند.

- بلند شید لطفاً، راه بند اومده! می‌تونید بلند شید؟
دست‌هایم را روی ماشین می‌گذارم و به زحمت تن خسته‌ام را بلند می‌کنم. کلاه لباسی که بوی غریبه می‌دهد، برای

فصل پنجم ♦ ۱۴۳

پوشاندن موهایم کافی نیست. مرد آهسته می گوید:

- بشینید تا مأمور نیومده!

داخل ماشین می نشینم، سرم را بلند می کنم و می گویم:

- خواهش می کنم من رو ببر خونه مون!

ماشینش را به حاشیه ی خیابان می کشاند. به طرفم می چرخد. کلاه را بیشتر روی سرم می کشم، ولی او با دستش کلاه را عقب می زند. سرم را بلند می کنم و به چشم های بهت زده اش خیره می شوم. «وای» بی جانی از میان لب هایش بیرون می آید. لب هایم می لرزد:

- من رو از اینجا دور کن، خواهش می کنم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و او کمی آرام تر می گوید:

- وای! محبوبه خودتی؟! باورم نمی شه با این سرووضع می بینمت! چیکار کردی با خودت؟!

جوابی برای این «وای» پرتأسفش ندارم. بیشتر به سویی پنجره مایل می شوم و او دوباره با صدایی بهت زده می گوید:

- باورم نمی شه!

سکوت طولانی اش ناباوری اش را تأیید می کند. سکوتی که من هم برای شکستنش حرفی ندارم و اگر حرفی هم هست، پشت بغض هایی که از رینگ با خودم آورده ام خفه شده است و مهلت بازگو شدن نمی یابد. سکوت برای هر دومان خوب است. فرصتی است که بتواند مرا با آن لباس باور کند و بگوید:

- فکر نمی کردم دوباره ببینمت!

تا لب باز می کنم، اشک هایم می ریزد:

- چرا دیگه بوستان نمی آی؟ خیلی وقته که نیستی!

- تو چی؟ تو کجا بودی؟

نگاهش نمی‌کنم، اما سنگینی نگاه خیره‌اش را حس می‌کنم. دوست دارم جای او پایم را روی پدال گاز بفشارم تا سرعت ماشین از آن حالت لاک‌پشتی خارج شود؛ کاری که او خیال انجامش را ندارد. سایه‌ای از دست‌هایش در حاشیه نگاهم با فرمان بازی بی‌پایانی را شروع کرده است. بازهم اوست که سکوت را می‌شکند:

- بعد از مدت‌ها اومدم با این خیابون‌ها و اون بوستان خاطره‌بازی کنم. آخه چرا باید همچین شبی دوباره تو رو ببینم، اونم تو همچین وضعیتی؟ چقدر بهت فکر کردم... دست‌هایش را بلند می‌کند روی فرمان می‌کوبد و حرفش را تمام می‌کند:

- چقدر بهت فکر کردم. مثل اینه که یه لحظه غافل بشی و برگردی ببینی همه‌چی از دستت در رفته! صدایش موسیقی غمگینی است که گره‌های سینه و گلویم را کورتر می‌کند. تلاش می‌کنم از کارم در کلینیک بگویم که به نگه داشتنش امیدی ندارم، اما می‌دانم با وضعیتی که دارم باورش برایش سخت است. صدای بی‌جانی از لای لب‌هایم به گوشم می‌رسد:

- چندبار اومدم. می‌خواستم باهات حرف بزنم. انگار این‌که در آن ساعت شب، با آن وضع از مسابقه‌ی زیرزمینی فرار کرده‌ام، به بوستان و نبودن او مربوط است! انگار می‌گویم اگر در این وضع هستم، تقصیر تو است.
- تو نجیب و بااراده به نظر می‌رسیدی محبوبه!
جمله پرافسوسش هزاران پیام دارد. همان‌طور که با اشاره‌ی

دست آدرس می‌دهم، می‌گوییم:

- مجبور شدم.

- هیچ‌کس مجبور نیست کاری رو که نمی‌خواد، انجام بده.
می‌فهمی دختر؟

- کار نبود و...

- این‌ها همه‌ش بهانه‌ست، بهانه نیار! واسه من می‌آری، واسه
خودت نیار! امشب هرچقدر لازمه با خودت حرف بزن!
به کوچه اشاره می‌کنم:

- رسیدیم، همین جاست.

و او ادامه داد:

- کاش دفعه‌ی بعد جای بهتر و تو حالِ بهتری ببینمت!
خستگی و درماندگی فرصت دفاع را از من می‌گیرد و او
فرصت می‌کند نصیحتم کند:

- خودت رو جمع کن! فرار کن از خودت! تا دیر نشده،
تمومش کن و دوباره خوب باش!

پیاده می‌شوم و او با سرعت از کوچه خارج می‌شود. از
سرمای استخوان‌سوز پاییز که روی تنم نشسته است می‌لرزم،
بلافاصله دستم را روی زنگ می‌گذارم و روی تک‌پله‌ی جلوی
در خانه می‌نشینم. صدای اکی در سرم زنگ می‌زند: «ما
همینیم، دیگه بهتر از این نمی‌شیم. خانواده‌ایم و تو خانواده
خیلی چیزها ارثیه؛ از من به تو رسیده محبوب جونم.»

و بعد حرف‌های کیارش رهایم نمی‌کند: «از خودت فرار...
فرار کن از خودت... خوب باش!» به خودم می‌گوییم: «خوب
بودنی که کیارش ازش حرف می‌زنه، جاییه که توش هیچ
پنهون‌کاری نباشه همون‌طور که قلبم می‌گه.» اما همین قلب

نام پوریا را هم زمزمه می‌کند و به دست‌هایش که می‌خواهد شیوا را از من دور کند، فکر می‌کند. به صورت عرق‌کرده و چشم‌های سبزش که وحشی شده بود و می‌خواست هر مانعی را بدرد تا ناجی من شود!

صدای اکی از پشت آیفون مرا از خیالاتم دور می‌کند:
- کیه... کیه؟

می‌نالم:

- بیا اکی!

بعید می‌دانم صدایم را شنیده باشد. از ضعف شدیدی که به جانم افتاده است همان‌جا جلوی در می‌نشینم. چند دقیقه‌ی بعد اکی در را باز می‌کند، از پشت در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید:

- محبوب... وای محبوب چی شده؟! کجا بودی؟! این چه وضعیه؟! پا شو بریم بالا!

باد سرد پاییزی نوک بینی‌اش را سرخ کرده و به چشم‌هایش اشک آورده است. می‌گذارم سرم را در بغل بگیرد و به سینه‌اش بفشارد. صدای توقف ماشینی توجه‌مان را جلب می‌کند. دست اکی را که روی سینه‌ام حصار شده است، می‌فشارم و می‌گویم:

- بریم تو خونه.

بلند می‌شوم و با باقی‌مانده‌ی توانم او را تقریباً به داخل خانه هل می‌دهم. در پاگرد نگاهی به من می‌اندازد و بعد شانه‌اش را در اختیارم می‌گذارد تا با تکیه به او از پله‌ها بالا بروم. مهری نگران و دل‌آشوب وسط سالن ایستاده است. به محض دیدنم جلو می‌آید. پیش از این که حرفی بزند، اکی دستش را

فصل پنجم ♦ ۱۴۷

بین مان می آورد. حالا می توانم باور کنم یک روزی خواسته است مرا از مهری بدزدد. خودم را به او می سپارم. مرا روی مبلی می نشاند و مهری جلوی پایم زانو می زند و می پرسد:
- کجا بودی؟

رنگش پریده است. تا امروز این همه احساس را در نگاهش ندیده ام. ناگهان دچار لذتی پرجنون می شوم. روی صورتش خم می شوم و می خندم. اکی سعی می کند مرا به عقب بکشد. زخم گوشه ی لبم زق زق می کند. گوش هایم هنوز از حرف های کیارش پر است و خیالم از پوریا! وسط آن همه پراکندگی، بغضم راهش را پیدا کرده است و خنده می شود بر لب هایم و اشک در چشم هایم! با همان خنده ی پردرد می گویم:
- نگرانمی؟

پره های بینی اش می لرزد. با هین کوتاهی از ریزش اشک-
هایش جلوگیری می کند:
- معلومه که نگرانتم!

اکی دستش را به کمرم می کشد:
- آروم باش بگو کجا بودی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟
نکنه پسره وحشی از آب در اومده؟
ناگهان از این فکر بی تاب می شود:
- می کشمش!

نیم خیز می شود که خیالش را راحت می کنم:
- اون نبود. کار یه زنه!
- زنه کیه؟ کجا بودی که یه زن بتونه این طور زخمی بفرست خونه؟! چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟!
چانه ام را بین انگشت هایش می گیرد و وادارم می کند سرم را

به سويش بگردانم.

- يه شب حواسم بهت نبوده‌ها، فقط يه شب! ببين چه بلایي
سر خودت آوردی؟! کجا بودی؟

- همين يه شبی که حواست بهم نبود، ببين چه شکلي
شدم... کتک خورده با لباس يکی ديگه فرار کردم و هيچکي
نبود کمکم کنه. همه فقط يه دختر رو ديدن که لباسش
مناسب نيست، وحشت زده و کتک خورده ست.
زن های کتک خورده شکار خوبين، مگه نه اکي؟ همه ي اين
مدت سعی می کردی همين رو بهم بفهمونی؟

لبش را به دندان می گیرد. خيره به چشم هایش می گويم:
- از اين همه احساس متفاوت که داره تو سر و قلبم
می چرخه، حالم به هم می خوره. بيزارم از اين دنياي کثافتي که
تا امشب ندیده بودمش! خيال می کردم قوی شدم. خيال
می کردم بی پدر زندگي کردن و ميون شما سه تا بودن من رو
قوی کرده، اما حالا می خوام گم بشم اکي. می ترسم اکي...
می ترسم!

سرم را به سينه ي اکي می چسبانم و صدای هق هقم خانه را
پر می کند. مهري به آشپزخانه می رود، کمی بعد درحالی که
اشک می ريزد، دستش را که آغشته به روغن زيتون کرده
است، روی برآمدگی پيشانی ام فشار می دهد. با جيغی خفه به
درد عکس العمل نشان می دهم. هنوز می خواهم حرف بزنم، اما
خستگی و درد سيلی ها و زخم گوشه ي لبم اين فرصت را
می گیرد و نمی گذارد همه ي حرف هایی را که به کيارش
نگفته ام، در نگاه مهري و اکي بریزم. می خواهم چشم هایم را
ببندم و همان طور که دست های اکي را می فشارم و انگشت-

فصل پنجم ♦ ۱۴۹

های مهری نرم روی پیشانی‌ام می‌چرخند، بنالم. تلاش می‌کنم تصویر پوریا را در ذهنم خط بزنم. از او بیشتر از شیوا که کابوسم شده است، می‌ترسم. او است که می‌تواند دوباره و بارها مرا در آن وضعیت قرار بدهد. بالاخره مهری با تردید می‌گوید:

- تو که توی کلینیک کار پیدا کردی.

کوتاه می‌گوییم:

- اخراجم کرد.

گوشی و وسایلم را آذین برایم آورد. نخواستم ببینمش. مهری آن‌ها را گرفت و تحویل داد. دقیقاً از همان لحظه تماس‌ها و پیام‌های پوریا شروع شد: «انتقام همه‌ی زخم‌ها رو ازش گرفتم... محبوبه من رو به‌خاطر اون روانی مجازات نکن!»

همه‌ی حرف‌هایش بی‌جواب می‌ماند. پر از کینه‌ام. دوست دارم به آن شب برگردم و به‌جای آن فرار بزدلانه مقابل شیوا بایستم. هرچه پیش‌تر می‌روم، این کینه بیشتر می‌شود تا جایی که نفسم را بند می‌آورد. این‌که پوریا می‌گوید انتقام گرفته است زخم عمیق قلبم را التیام نمی‌دهد. حرف فرارم حتماً روی زبان‌ها افتاده است و بدتر از همه‌ی این‌ها صدای کیارش است که هنوز توی گوشم زنگ می‌زند: «از خودت فرار کن!»

میان دو حس متفاوت دست‌وپا می‌زنم. مثل همه‌ی زندگی‌ام که سرگردان احساسات متفاوت بوده‌ام و هربار از یکی فرار کرده و به دیگری پناه برده‌ام. از جستجوی بی‌سرانجام گذشته

به کیارش، از کیارش به پوریا و شلوغی اطرافش و حالا می‌خواهم همه را کنار بگذارم بچسبم به کار تازه‌ام که آن‌هم اصلاً معلوم نیست آینده‌ای دارد یا نه. فردا که با این صورت زخمی مقابل دکتر ظاهر شوم حتماً پوزخند پرتمسخر کنج لبش پررنگ‌تر می‌شود و نگاه بی‌تفاوتش به شکلی دیگر دست به آزارم می‌زند. شاید مجبور شوم برایش توضیح دهم در این چند ماه دو شکست عشقی داشته‌ام البته اگر بشود نام آن روابط شتاب‌زده را عشق گذاشت. با حرص بازوهایم را می‌فشارم و در شیشه به زخم‌های صورتم خیره می‌شوم. کبودی‌های صورتم را با کرم‌های سنگین می‌پوشانم. لباسی مرتب‌تر از همیشه می‌پوشم تا خستگی چهره‌ام را پنهان کنم و برخلاف نصیحت مهری با آژانس به کلینیک می‌روم. سمیع‌زاده در آشپزخانه چای دم می‌کند. سلام بی‌جانی به او می‌دهم و او با مهربانی ذاتی‌اش می‌گوید:

- نرو اون‌ور بیا صبحونه بخوریم محبوب!

لحن سمیع‌زاده شاد است و بوی زندگی می‌دهد؛ یک زندگی معمولی که من حاضرم برای داشتنش جان بدهم. نان سنگک را نشانم می‌دهد و می‌گوید:

- محبوبه‌ی هر روز نیستی!

انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. سر عقب می‌اندازم و بهانه‌ی مریض شدن می‌آورم. لیوانم را پر از چای می‌کند و می‌گوید:

- پاییز خیلی گنده اگر عاشق نباشی!

به تعبیرش می‌خندم و یاد پوریا می‌افتم. نباتی داخل لیوانم می‌اندازد و همان‌طور که قاشق را در آن تاب می‌دهد می‌گوید:

- هر روز اول صبح چایی نبات بخور. ورزشکاری؟

فصل پنجم ♦ ۱۵۱

می‌دانم منظورش به خراب‌کاری روز افتتاحیه است و باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد و خودش هم قهقهه می‌زند. خنده‌ها حالم را جا می‌آورد و با روحیه‌ی بهتری کارم را شروع می‌کنم. همین که مراجع اول را داخل می‌فرستم، تماس‌های پوریا هم شروع می‌شود. وقتی جوابش را نمی‌دهم، پیام می‌دهد: «می‌آی بیرون یا من پیام تو؟»

نفسم می‌گیرد، اما باز هم جوابی نمی‌دهم. دوباره تهدید می‌کند: «پس لازم شد پیام ببینم تو کلینیک با اون دو تا مرد غریبه چه غلطی می‌کنی!»

در کنار وحشتی که به جانم افتاده است با خودم فکر می‌کنم رابطه‌ی ما کی به اینجا کشیده شده است که پوریا به خودش اجازه می‌دهد با من این‌طور حرف بزند. برایش می‌نویسم: «به تو هیچ ربطی نداره.»
«باشه خودت خواستی پیام داخل.»

از او بعید نیست که یک آبروریزی حسابی به پرونده‌ی سیاهی که پیش دکتر دارم اضافه کند. به بیمار مقابلم که بی‌حوصله پا روی پا انداخته است نگاهی می‌اندازم. آهسته بلند می‌شوم و از پنجره بزرگ سالن بیرون را نگاه می‌کنم؛ سمیع‌زاده گل‌های باغچه را مرتب می‌کند. از سالن خارج می‌شوم و به سمیع‌زاده می‌گویم:

- می‌شه چند دقیقه حواس‌تون به سالن باشه. من می‌رم بیرون و زود برمی‌گردم.

فقط نگاهم می‌کند و بعد به سمت سالن می‌رود. باعجله بیرون می‌روم. پوریا همان نزدیکی است. با دیدنم لبخند می‌زند و سرتاپایم را برانداز می‌کند:

- خانم شدی تو این لباس!
- اینجا محل کارمه. می شه محترم باشی نیای اینجا و تهدیدم نکنی؟
- می شه محترم باشم به شرطی که خانم محترمی مثل تو کنارم باشه! این وسط من چه گناهی کردم که نمی خوای من رو ببینی!
- کی آدرس اینجا رو بهت داد!
- رفتم در خونه تون دیشب. بی خوابی کشیدم محبوب. خاله ت فهمید و...
- اسم خاله که می آید می فهمم کار شیرین است. محال است اکی به این راحتی آدرس من را بدهد به پوریا. حتماً شیرین دلش برای عاشق بازی های او سوخته است. با غیظ می گویم.
- باشه برو حالا! دیگه هم اینجا نیا لطفاً!
- به غرورش برمی خورد:
- فکر کردی کی هستی که دو روزه جوابم رو نمی دی و حالا هم می گی برو؟
- نمی خوام بدونم من کی هستم یا تو کی هستی! فقط نمی خوام دیگه دوروبرم باشی. اگر دردت مسابقه ست، حتماً چند تا مثل اون شیوای وحشی تو دست و بالت داری.
- محبوبه! حرف من تویی نه مبارزه! بیا بریم یه دور بزنی دلم برات تنگ شده بی انصاف!
- نرم می شوم، اما باید برگردم. به ساعت نگاه می کنم و می گویم:
- هنوز ساعت کارم تموم نشده.
- چقدر مهمه این کار!

- زیاد دنبالش بودم.

نفسی بلند می کشد:

- کی می تونم ببینمت؟

برای این که او را از محل کارم دور کنم می گویم:

- برو خودم خبرت می کنم.

- خبر می کنی؟

سرم را تکان می دهم و بالاخره پوریا راضی می شود برود. باعجله به کلینیک برمی گردم. سمیع زاده باز بی حرف از روی صندلی ام بلند می شود و من فکر می کنم شاید از این که کارم را روی دوشش انداخته ام ناراحت شده است. به پوریا فکر می کنم و می بینم حرف هایش را دوست دارم، اما ارتباط با او را دیگر نه. از این همه احساس مختلف، از این نیازی که به آدم ها برای ادامه دادن دارم، بیزارم.

باران بی وقفه به دیوارها می خورد و شیشه ها از هجوم باد می لرزند. خالی از هر احساسی روی تخت دراز کشیده ام. همه چیز گم شده است. انگار یک جا همه ی چیزهایی را که در من حسی را به وجود می آورد جا گذاشته ام. دیگر نه می خواهم از مهری چیزی در مورد پدرم بپرسم، نه برایم مهم است که این روزها شیرین کجاست و نه مایلم بدانم ماجرای اکی با فاتح به کجا رسیده است. حتی این که همین چند هفته پیش کیارش مرا در آن وضعیت وحشتناک دیده بود در من حسی به وجود نمی آورد. این احساس تهی بودن دردناک تر از هر درد دیگری است؛ این هیچ بودن و هیچ خواستن. این که حتی در

همان کلینیک که همه کارهایش روی دوشم افتاده است، موقت هستم چون هنوز شخص بهتری پیدا نکرده‌اند نگهم داشته‌اند، برایم اهمیتی ندارد. چند ضربه‌ی کوتاه به در اتاقم می‌خورد. چشم‌هایم را می‌بندم. ساعدم را مثل همه‌ی وقت‌هایی که می‌خواهم بخوابم روی پیشانی‌ام می‌گذارم و پای راستم را روی پای چپم می‌اندازم. صدای باز شدن در و «خوابی؟» گفتن یکی در هم می‌آمیزد. جوابی نمی‌دهم و امیدوارم برود، اما سایه‌اش را روی صورتم حس می‌کنم. مجبور می‌شوم چشم‌های نیمه‌بازم را کاملاً باز کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- لااقل یه کم طبیعی‌تر بخواب!

- داشت خوابم می‌برد.

- کارتی رو که خواسته بودی، واسه‌ت درست کردم.

کمر راست می‌کند و کارتی را که پشتش قایم کرده بود بیرون می‌آورد و روی سینه‌ام می‌اندازد. بی‌این‌که به او نگاه کنم کارت را برمی‌دارم و جلوی صورتم می‌گیرم؛ طرح دو قلب مشکی و قرمز روی زمینه‌ی آبی‌روشن است. در عین سادگی زیبا و حرفه‌ای به نظر می‌رسد. آهسته می‌گویم:

- اون موقع می‌خواستم.

- اون موقع واسه کسی می‌خواستی. الان واسه خودته.

کمی نگاهش می‌کنم. لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- هنوزم حواسم بهت هست‌ها! چه خبر از رئیس‌ت؟

- رئیس نیست، دکتره.

- خب از همون دکترا چه خبر؟

- نمی‌تونم بشناسمش. البته هنوز مدت زیادی نشده با هم

فصل پنجم ♦ ۱۵۵

کار می‌کنیم. شاید هم همین روزها تموم بشه، اگر یکی بهتر از من پیدا کنه.

- من پیام؟

- بیای چیکار؟

- تنها موندم. نمی‌خواهی شوهرخاله‌ی دکتر داشته باشی؟

می‌خندم. دیگر از این جور حرف‌زدن او هم دلم به درد

نمی‌آید. نمی‌دانم چه مرگم شده است که بی‌تفاوت می‌گویم:

- یه پیرمرد شصت‌ساله‌ست.

ابروهایش را بالا می‌دهد. نمی‌دانم چرا این دروغ را گفته‌ام و

نمی‌دانم چرا انتظار دارم دروغم را باور کند. کمی به ناخن-

هایش نگاه می‌کند. دوباره سرش را بالا می‌گیرد. به صورتم

دقیق می‌شود و می‌گوید:

- شوخی کردم. کارت چطور پیش می‌ره؟

- خوب نیست. خطایی کردم که ازش چشم‌پوشی نمی‌کنه و

به‌خاطرش اخراج شدم. الان فقط خواسته برم که منشی جدید

رو آموزش بدم. فعلاً به مامان نگو، خیلی خوشحال بود واسه

این کاری که پیدا کردم.

- باشه نمی‌گم. به نظرم یه‌جوری دل رئیس‌ت رو به‌دست

بیار!

- بعید می‌دونم اصلاً من رو آدم حساب کنه. این‌قدر به

ثروت و قدرتش می‌نازه که آدم‌ها براش بی‌ارزش‌ترین

موجودات دنیا محسوب می‌شن؛ مخصوصاً من و سمیع‌زاده‌ی

بدبخت!

- خب این هم یه‌جور زندگیه. انتخابت اینه، پس به انتخاب

خودت احترام بذار. چند روز با شاخه‌گل برو دفتر. چه می‌دونم

گل بذار رو میزش، سر وقت چایی ببر. خلاصه یه کاری کن تا باورت کنه و اون اشتباهی رو که کردی و نمی‌خوای بگی چی بوده جبران کنی.

- دنیا خیلی بده اکی. خیلی چرکه. کاش مثل لباس بود و می‌تونستم از تنم دربیارم بندازمش توی ماشین لباسشویی، بعد می‌نشستم از بیرون به سرگیجه‌ش میون آب و کف نگاه می‌کردم و با لبخند بهش می‌گفتم تحمل کن تا تمیز شی. بعد هم یکی‌یکی این لباس چرک رو از تن همه‌ی آدم‌ها درمی‌آورد.

- از تن همه‌ی آدم‌ها؟

- نه، فقط از تن آدم‌هایی شبیه خودم. از تن مارتا درمی‌آورد؛ دنیای مارتا قشنگه. فردا می‌رم ازش گل می‌خرم. شاید ندارم رو میز دکتر، اما احساس می‌کنم به گل خریدن از مارتا نیاز دارم.

- چرا این قدر دلت گرفته محبویه؟

- نمی‌دونم، انگار خالی‌ام و سرشار از هیچم. دوست داشتم تو این سن به یه چیزی یه حس عمیق داشته باشم حتی اگر شده به همین کارت‌پستال کوچیک، اما ته قلبم یه هیچ بزرگه، یه «خب که چی» که نمی‌ذاره از چیزی لذت ببرم یا حتی از چیزی متنفر باشم.

احساس آشغال بودن را بیان نمی‌کنم، اما مرا به حرف‌ها و حتی سکوت‌های کیارش می‌برد. زمزمه می‌کنم:

- دوست داشتم یه چیزی بود که من رو به دنیا برمی‌گردوند.

- یه چیزی هست، باید پیداش کنی!

- کجا دنبالش بگردم؟

فصل پنجم ♦ ۱۵۷

- نمی‌دونم، هرکس یه جا پیدااش می‌کنه. جایی خوندم یا شنیدم که آدم‌ها دنبال شادی می‌رن، اما شادی همون موفقیتیه. وقتی به هدف‌ت برسی و موفق بشی، به شادی دست پیدا می‌کنی.

حرفش به‌نظرم بی‌دلیل می‌آید. اکی این‌طور است، گاهی دوست دارد حرف‌های فلسفی بزند. شیرین این‌جور وقت‌ها می‌گوید: «باز اکی یادش افتاده قرار بوده دکتر مملکت بشه!» بعد هر دو می‌خندند. انگار حالا هم از همان وقت‌هاست. شاید شادی خودش را می‌گوید که با دکتر شدن مهیا می‌شد. اگر اکی دکتر می‌شد، حالا اینجا کنار ما روی تخت من نبود. اصلاً معلوم نبود در آن شرایطی که اکی از آن حرف زده بود چه بلایی سرمان می‌آمد. سکوت من که طولانی می‌شود، می‌گوید: - فکر کن به هدف‌ت که پیدا کردن کار بود رسیدی. حالا شاد باش! آدم‌ها از دیدن آدم‌های شاد خوشحال می‌شن؛ فرقی نداره زن باشن یا مرد، جوون باشن یا پیر، پس رئیس پیر تو هم با دیدن شادیت انرژی می‌گیره و ممکنه جذب‌ت کنه. بلند می‌شود و می‌گوید:

- ده دقیقه بعد از رفتنم از اتاق وقت داری از این قالب افسرده‌ی مسخره‌ت دربیای!

از اتاق بیرون می‌رود. انگار ناگهان اکی دیگری شده است. خودش این‌طور وقت‌ها می‌گوید: «اکرم اکی شد یا برعکس!» لب‌خندی می‌زنم و از جا بلند می‌شوم. نگاهی به گوشی می‌اندازم لباسم را مرتب می‌کنم. کارت‌پستال اکی را گوشه‌ی میز می‌گذارم و از اتاقم بیرون می‌روم.

با چند قدم بلند، خودم را داخل مغازه‌ی مارتا می‌اندازم. کتاب مقدس را در یک دستش و تسبیحی دانه‌چوبی را که صلیبی از آن آویزان است، در دست دیگرش گرفته است. عینک به نوک بینی براقش رسیده است و بوی گل‌ها و دم-نوش ملایمی که نمی‌دانم چیست با عطر عود در هم آمیخته است و حس صبحگاهم را از آنی که هست بهتر می‌کند. با ورودم به مغازه جریان قطره‌های باران روی ابروهایم متوقف می‌شوند. انگشتم را بالای ابروها می‌کشم و آهسته سلام می‌کنم. مارتا سرش را بلند می‌کند و با دیدنم لبخند می‌زند. صدای نرم و مهربانش در گوشم می‌نشیند:

- سلام محبوبه‌جان، دختر زیبای پاییز!

تازه متوجه پالتوی پاییزه‌ی قهوه‌ای‌رنگی که صبح بی‌توجه پوشیده‌ام می‌شوم. لبخند می‌زنم. با نیم‌چرخ به سمت گل‌ها می‌روم. انگشتم را روی برگ مخملی رزها می‌کشم. از تکرار این حرکت قلقلک را زیر پوستم حس می‌کنم. این مکث طولانی در گلخانه‌ی مارتا بی‌دلیل نیست. می‌خواهم روزم را جور دیگری شروع کنم. گلخانه‌ی مارتا بهترین جایی است که وقتی واردش می‌شوم انگار وارد دنیای دیگری شده‌ام و امیدوارم وقتی از اینجا بیرون می‌روم هم همین حال را داشته باشم و دنیا را جور دیگری ببینم. این را همیشه می‌دانستم حتی زمانی که بی‌روح و بی‌احساس می‌آمدم تا فقط برای خوشامد شیرین گل بگیرم. سکوت و آرامش گلخانه‌ی مارتا و خودمانی بودن خودش مرا متحول می‌کند حتی اگر برای

فصل پنجم ♦ ۱۵۹

لحظاتی باشد. به سمت داودی‌های سفید، صورتی و زرد که ساقه‌های‌شان در سطل‌های بزرگ و پرآب قرار دارند می‌روم. کمی نگاه‌شان می‌کنم و به شیرین فکر می‌کنم. چند روز است برای شیرین گل نخریده‌ام، بیشتر از چند روز، شاید از وقتی که در مرکز مشغول کار شده‌ام یا از وقتی که به‌قول خودش زندگی تازه‌ای را آغاز کرده است و کمتر در خانه می‌بینمش تا به فکر خوشحال کردنش باشم. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم. هیجان غریبی به دلم چنگ می‌زند. می‌گویم:

- یک شاخه گل می‌خوام.

- من به تو دو شاخه گل تقدیم می‌کنم دختر زیبا!

به‌سوی سطل‌های گل می‌آید. یک شاخه میخک سفید که تابحال به آن‌ها توجه نکرده‌ام برمی‌دارد و می‌گوید:

- میخک سفید نشانه‌ی بی‌گناهی توست.

اندام فربه‌اش را به‌سوی سطل دیگری می‌چرخاند. گلی زردرنگ برمی‌دارد و می‌گوید:

- این سوسن پرویی برای تو خوش‌شانسی می‌آورد و عشق!

دوباره به‌سوی پیشخوان می‌آید و گل‌ها را روی آن می‌گذارد. توجهم به شمع‌ها و کدوخلوایی نارنجی رنگی که گوشه‌ای از میز گذاشته شده است جلب می‌شود. با خودم فکر می‌کنم مثل کلبه‌ی جادوگرهاست. گل‌ها را لای کنف می‌پیچد و انگار که فکرم را خوانده باشد با لحنی مرموز می‌گوید:

- آرزو می‌کنم جادوی گل‌ها روز خوبی را برایت رقم بزنند.

گل‌ها را می‌گیرم. اکی همیشه پول گل‌ها را آخر ماه حساب می‌کند، اما این بار می‌خواهم خودم حساب کنم. مارتا به رویم

می خندد و می گوید:

- اکی حساب کرد.

متعجب نگاهش می کنم و می گویم:

- اکی نمی دونست می آم اینجا.

- دیشب حساب کرد.

بهت زده و بی خداحافظی از گلخانه بیرون می آیم و در همان حال شماره ی اکی را می گیرم. بعد از چند دقیقه گوش دادن به آهنگ شلوغ انتظار، صدای خواب آلودش در گوشم می پیچد:

- توروح خودت و پدرت! اول صبح چه مرگته؟ باز چه گندی زدی؟

با این که می خندم، با بغض می گویم:

- گل خریدم.

- آی بمیری محبوب! به من چه که گل خریدی! از خواب

ناز بیدارم کردی بگی گل خریدی؟!

- تو می دونستی می آم گل می خرم؟

- مگه من پیشگوام؟

- دروغ نگو اکی! مارتا گفت حساب کردی.

- خب، من همیشه حساب می کنم. برو سر کارت، بذار

بخوابم بچه!

- دوستت دارم اکی!

لحنش عوض می شود:

- اوف اوف... خب دیگه چی؟

می داند این لحن را دوست ندارم. آهسته می گویم:

- بد نشو دیگه!

فصل پنجم ♦ ۱۶۱

تماس را قطع می‌کنم و به‌سوی ایستگاه می‌دوم. نفس‌زنان روی یکی از صندلی‌های اتوبوس می‌نشینم و فکر می‌کنم «دوباره باید تمرین رو شروع کنم.» ساعت هشت به مرکز می‌رسم. سمیع‌زاده با دیدن گل‌های دستم به باغچه‌ی پرگلش اشاره می‌کند:

- زیره به کرمون آوردی؟

نگاهی به باغچه‌ی زیبایش می‌اندازم و می‌گویم:

- این‌ها هدیه‌ست.

- خوش‌به‌حالت اول صبح گل هدیه گرفتی. برای ما که فقط پیامک پرداخت قسط با اخطار دیرکردش می‌آد.
- به‌هرحال اون هم هدیه‌ست.

به‌سوی سالن می‌روم. گل‌ها را داخل گلدان بلوری می‌گذارم، کمی به آن نگاه می‌کنم و به نظرم می‌آید جای آن روی میز من خوب نیست. آن را به اتاق دکتر می‌برم. اکی گفته بود کاری کنم که دکتر به ماندنم راضی شود. پس از همین‌جا شروع می‌کنم. روی شیشه‌ی میزش دستمالی می‌کشم و گلدان را گوشه‌ی آن می‌گذارم. می‌خواهم زیاد توی دست و بالش نباشد. دوباره گلدان را برمی‌دارم و روی میز پذیرایی وسط اتاق می‌گذارم. از وقتی دکتر کارش را به‌طور رسمی شروع کرده است به‌جز زمانی که باید پرونده‌ی بیماری را برایش بیاورم، پا به اتاقش نگذاشته‌ام. کنج‌کاوانه به وسایلی که بعد از ورودش به اتاق اضافه شده‌اند نگاه می‌کنم؛ به لپ‌تاپ سفید و دفترچه‌ای که کنارش قرار دارد و چند کتاب که روی هم چیده شده‌اند. شاید چیدن کتاب‌ها در کتابخانه هم یکی دیگر از خوش‌خدمتی‌هایم بشود و به او بفهماند حواسم به

همه چیز هست. در کتابخانه به دنبال جایی برای کتاب‌ها می‌گردم. چند کتاب را کنار می‌زنم. مجسمه‌ی گل و مرغ چینی را به دست می‌گیرم تا آن‌ها را جای مناسب‌تری بگذارم و کتاب‌های سمت دیگر کتابخانه را با یک دست جابه‌جا می‌کنم. صدای بوق ماشین در گوشم می‌پیچد و می‌فهمم دکتر آمده است، اما من بی‌توجه به کاری که می‌خواستم بکنم نگاهم به کتاب و نام‌آشنای روی آن خیره مانده است. شتاب‌زده کتاب را برمی‌دارم و کلمات روی جلد آن را لمس می‌کنم. به تصویر لب‌های زن روی جلد نگاه می‌کنم و آن را ورق می‌زنم. صفحه‌ی اول کتاب پر از نام‌های آشنا است. با صدای بوق دوم مجسمه را سرجایش می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم. ذوقی بی‌دلیل مانع نشستنم می‌شود. وقتی دکتر می‌آید قلبم تند و بی‌وقفه می‌زند. آن‌قدر سریع از مقابلم می‌گذرد که فرصت سلام کردن هم پیدا نمی‌کنم.

کمی از ویزیت آخرین بیمار صبح گذشته است. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی که از راهرو به گوشم می‌رسد توجهم را جلب می‌کند. هم‌زمان با بلند کردن سرم به سالن می‌رسد. مهمان خاص روز افتتاحیه آمده است. به سمت میز من می‌چرخد؛ سایه‌ی بلند و کشیده‌اش تا روی سررسیدم ادامه پیدا می‌کند. مانند صورتی جلو باز پوشیده است و زیر آن بلوز و شلوار خاکستری. موهای بلوندش روی همه‌ی تنش نقش بسته‌اند و شال صورتی حریرش مانعی برای آن نقوش تزینی نیست. شلوغی‌اش توی ذوق نمی‌زند و آرامش زیبای صورتش همه چیز را متوازن می‌کند. رنگ آبی چشم‌ها با خطوط ظریف سیاه و سایه‌های ملایم قاب گرفته شده‌اند و لب‌هایش مثل

فصل پنجم ♦ ۱۶۳

گلبرگ‌های مخملی رز سرخ و جان دارند. چند قدم به‌سوی من
برمی‌دارد و درحالی که لبخند می‌زند می‌گوید:
- سلام، لطفاً به دکتر اطلاع بدید که من اومدم.

بلند می‌شوم و می‌گویم:

- بله، لطفاً چند لحظه منتظر باشید.

نمی‌دانم دسته‌گل را از دستش بگیرم یا بگذارم در همان
حالت منتظر بماند. به اتاق دکتر می‌روم. نمی‌دانم توهم من
است یا دکتر واقعاً به گل‌های روی میز پذیرایی زل زده است.
چند قدم جلو می‌روم و می‌گویم:

- یه خانم اومدن و می‌خوان شما رو ببینن.

- کدوم خانم؟

- همون خانم که روز افتتاحیه اینجا بودن، موهای بلوند
دارن و قدشون بلنده و...

- اسم ندارن ایشون؟

- اسم‌شون رو نپرسیدم.

- و نمی‌دونید که باید می‌پرسیدید؟!

کلافه از تذکری که هربار با شروع حرف زدنم می‌دهد
به‌سمت در می‌روم و می‌گویم:

- الان می‌پرسم.

- اگر ترنم خانم بودن بفرستیدشون داخل!

هنوز از اتاق بیرون نیامده‌ام که دختر با لبخندی ملیح
می‌گوید:

- ترنم هستم.

حرصی و دلخور می‌گویم:

- بفرمایید داخل!

گوشه‌ی در می‌ایستم تا وارد شود. با صدایی شاد و دلچسب می‌گوید:

- درود دکتر جان!

دکتر درحالی‌که سرپا ایستاده است، از پشت میزش بیرون می‌آید و می‌گوید:

- درود بانو!

بعد رو به من دستور می‌دهد:

- قهوه لطفاً!

در آشپزخانه با خودم غر می‌زنم چرا من باید قهوه آماده کنم. این‌ها از وظایف من نیست. در همان حال که به سرم می‌زند سمیع‌زاده را صدا کنم تا برای‌شان قهوه ببرد فنجان-های قهوه را آماده می‌کنم و می‌برم روی میز مقابل‌شان می‌گذارم. هنوز توی دلم به خودم غر می‌زنم. کمی هم توی مانیتور به صورت خودم نگاه می‌کنم که هنوز رد کتک‌های شیوا روی آن مانده است و به زور کرم آن‌ها را پوشانده‌ام. خودم را با ترنم مقایسه می‌کنم؛ با آن‌که می‌دانم این مقایسه از اساس اشتباه است و هیچ‌کدام از ظرافت‌هایش را در خودم نمی‌بینم. ادامه‌ی این کار سرخورده‌ام می‌کند و روز خوبی را که شروع کرده‌ام تباه. دوست دارم فرصت دیگری دست بدهد بروم کتاب را از اتاق دکتر بردارم و لااقل از محتوای آن سر در بیاورم، اما با آمدن ترنم و بیماران عصر دیگر این فرصت فراهم نمی‌شود. تصمیم می‌گیرم دیرتر به خانه برگردم و بروم کتاب را بخرم.